ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

لله الحمد بعون حضرت باری و بلطف و کرم
کردگاری در این اوان انتظاری این کتاب
لاجواب از تألیف املح الشعرا و افضل الفضلا
سید السادات میرزا محمد خان نقیب المسمی به




شکر از لطف حضرت یزدان ؛ گشت مطبوع طبع این دیوان
چه نکو شعر بلکه سحر حلال ؛ که پسندیده موسی عمران
صاف و پاکیزه نموج زن ؛ در زبان جاری همچو آب روان

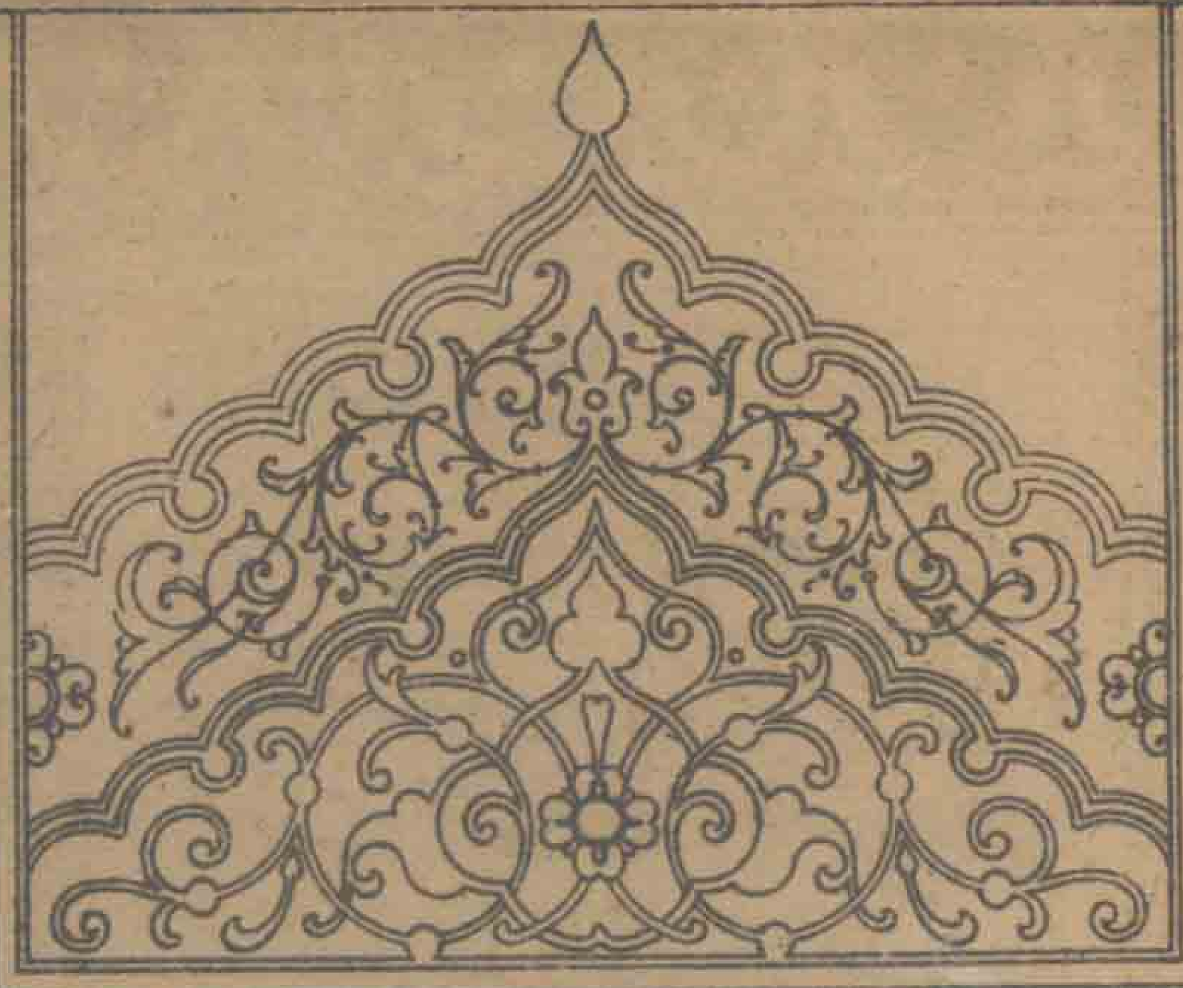
در مطبع کاکان حلیه جات زیور طبع پوشیده
جلوه گر دیده تاجک و ترک منظور نظر کوچک و
بزرگ گردید

۱۳۳۴ه (۱۹۱۶ع)







بسم الله الرحمن الرحیم

بعجز از ناتوانیها اگر بردی تو راه آنجا
صدای کوس نوبت زن کنی تا بارگاه آنجا

اگر جمعیت هوس داری امید از غیر کوته کن
که غیر از لطف او نبود دگر پشت و پناه آنجا

درینجا کار خود کن دستگاه بندگی داری
که از دست نمی آید دگر این دستگاه آنجا

شفیعی نیست هرگز با تو غیر از شبنم خجلت
بجز جوش عرق دیگر نباشد عذرخواه آنجا

شرر در مجمر دل زآتش شوق محبت زن
که سوزد خرمن صد جرم را یک برق آه آنجا

بغیر از لطف حق دیگر نباشد دستگیر تو
اگر صد بار سوی دیگری آری نگاه آنجا

مخور جام فریب نعم حسرت خانهٔ عالم
که یکسانست در مسند گدا و پادشاه آنجا



نمی پرسد بجز بار گنه کس از ره آوردت
نباشد ارمغانی بهتر از روی سیاه آنجا

درین بازار عبرت عرضه ده سامان عصیانت
که چون شد مشتری اندر سر بار گناه آنجا

برای حاصل امکان غرور و ما و من تا کی
اگر بشکستی نفس خود شکن طرف کلاه آنجا

چه خوش گفته است طغرل خسرو بحر سخن بیدل
باوج کبریا گر پهلوی عجزست راه آنجا

اگر این است با خوبان عالم آشنائیها
توان کردن چو نی فریاد از دست جدائیها

نه آمد زورق من در کنار ساحل وصلش
بجز عشق هرچند یکه کردم ناخدائیها

توان دریافت از مضمون من کوتاهی فکرم
که نخلش را اثل کردم بشمشاد از رسائیها

بروی خویشتن تا کردیم چار آئینه حیرانم
که جوهر را نمی بیند جلا از خودنمائیها

وفا چون عمر من ای بیوفا هرگز نمیسازی
مگر از عمر آموزی تو رسم بیوفائیها

بجا که آرم برون پنجه از گفتار اغیارت
اگر در عشق تو با من کنند زورآزمائیها

بحمدالله که با دیر محبت مرشدم طغرل
نمی آلوده کردم پیرهن از پارسائیها

آفرین شست خدنگ چشم زهگیر ترا
گر دو صد دل بگذراند ناوک تیر ترا

بند سودای غم یوسف زلیخا کی شدی
گر ندیدی پیچتاب زلف زنجیر ترا

رمز سامان تغافل آنقدر فهمیده‌ام
کرده استاد ازل از ناز تخمیر ترا

جان کند بهزاد از ره تحیر تا ابد
هر کجا بیند اگر او نقش تصویر ترا

زیر تیغ ابرویت تنها نه من جان میدهم
کیست جان خود دلنساز د تحفه شمشیر ترا

نیست ممکن وصف تو ای نقطه آیات حسن
کس نمیداند چه خواهد کرد تفسیر ترا

با قدت ای نخل گلزار بهار دلبری
راست گو پرسم من از میخانه تا پیر ترا

خانه دل را عمارتها نمودی از غمت
هیچکس ویران نخواهد کرد تعمیر ترا

لعل خوبان را شکر تلخی نماید با لبت
ما در دهر از شکر جوشید تا شیر ترا

طغرل از نظم سراپا پیچ میرزد شکر
بس که بنمودم ز سر تا پای تحریر ترا

تا باوج دلبری زد اختر حسن تو بنا را
ماه در آغوش خود دلم کرد خط هاله را

سرمه از بخت سیه در کام فریاد من است
ار سپند ما شنیدن نیست هرگز ناله را

داغ سودا کی خیال وصل او بردم بجان
می نه بینی در هزار من بغیر از لاله را

جان دهد چون معجز عیسی بهنگام سخن
لهجه لعل لب او مرده صد ساله را

سوخت اندر مجمر عشقش دلم همچون سپند
محرم این می نکردم ساغر بتخانه را

نسبت سوز درون ما بتنک غیر گرد
امتیازی از گهر هرگز نباشد ژاله را



طغرل از سودای او شد تا دلم آتش بلب
می‌نشاند برق آهم شعله جواله را

دارم هوای عشق تو عمریست بر سرا
بهر خدا ز راه وفا هیچ نگذرا

در ملک عشق مسند شاهی گزیده‌ام
تا کرده‌ام ز نقش کف پات افسرا

هر مدعی بدعوی عشقت نه صادقست
دارم ز رنگ زرد به مهر تو محضرا

مرغ دلم بسوی تو پرواز میکند
باشد رسا بشوق وصال تو شهپرا

آهم نمیکند بدل سخت تو اثر
او راست دل مگر ز سنگ حجرا

دی با قد بلند گذر کرد سوی باغ
افتاد سرو طوبی شمشاد عرعرا

طغرل بکسب نکهت گیسوی او مگر
شوریست بین باد صبا بین صرصرا

صفای صیقل دلها بود از دیدن مینا
دم صبح طرب یک پرتو از خندیدن مینا

پسند آمد ببزم باده نوشان تا من ساقی
ترا در انتظاری پنبه از سر چیدن مینا

هم آغوش تواضع سر بلند هر کجا دیدم
نباشد خاصه از طرز ادب ورزیدن مینا

چو ماه آسمان کاهی شود مملو کهی خالی
بر آید جان ز تن آید ز پر گردیدن مینا

کتاب رمز مخموران که مضمر نکته‌ها دارد
بود اظهار آن مشکل بجز فهمیدن مینا

لب ساغر نمی آید بهم از خندهٔ ساقی / بگرید زر شمع مجلس از نالیدن مینا
طلوع صبح شادی شام غم را برهم زند / دمی در انجمن طغرل بخو با لیدن مینا

بارها عکس خویش کردی سرفراز آئینه را / باشد اندر روبروی تو روی نیاز آئینه را
دیده شد تا محو نظارهٔ رخسار تو / حیرت ما کرد آخر ترکتاز آئینه را
شمع سان پروانه عکس خود آرد در بغل / گر و همان باشد غم سوز و گداز آئینه را
آنقدر فهمیده ام از صورت تحقیق دل / در حقیقت نیست آئین مجاز آئینه را
کی بلند و پست عالم منع روشن دل کند / نیست در راه صفا نشیب فراز آئینه را
از سجود جبههٔ روشن بسازد قبلت خویشتن / یکجهان دل صاف باشد از نماز آئینه را
آنقدر از جلوه اش گیسو بحیرت غوطه زد / عرض جوهر باشد اکنون چشم باز آئینه را
بسکه یکسان است در تحقیق حسن و قبح خلق / امتیازی نیست غیر از امتیاز آئینه را

نیست ز آئین ادب آئینه طغرل پیش او / همچو جوهر بشکند ترسم ز ناز آئینه را

از کرم یارب مقیم باغ جنت کن مرا / تشنه ام یکسر غریق بحر رحمت کن مرا
رونق اقبال مسروری نمی خواهد دلم / محو ادبارم نصیب از کنج عزلت کن مرا



ز ابر احسان بکام چون صدف یکقطره ریز / شهسوار کشور ملک فصاحت کن مرا
مانده ام در ظلمت عصیان چو خفاش از ازل / روشنائی دیده از صبح سعادت کن مرا
باز سوی گنج معنی ساز قفل سینه ام / سفتن لفظ گهر ز اندیشه عادت کن مرا

طغرل از بس معترف با عجز خجلت گشته ام / از نسیم صبح الطاف عنایت کن مرا

هر کس که رخ تو دید جانا / عاشق بتو گشت آن زمانا
مرغ دل صد هزار عاشق / در قید تو شد ز بهر دانا
تیر نکهت گذشت از جان / ابروی کج تو چون کمانا
خون شد دل ما چرا نگوئی / حرفی ز وفا از آن دهانا
از چین جبین توست معلوم / رنجیدی ز عاشقان همانا
تصدیق کن تصوری کن / آن نکته که ما ز دشمنانا

گشته بجهان فسانه طغرل / با تیر ملامت او نشانا

اگر بگوشهٔ چشمی نظر کنی ما را / بیک نگاه کنی صید خویش دلها را
هزار عابد زاهد همی شود مدهوش / بمحفلی که تو گیری بدست صهبا را

بطوق بندگی گردن نهد چو قمری سرو / بو ببیند اگر چمن این قد دل‌آرا را
کشیده مردم چشمت برای قتلم تیر / کجا رهم که زند ناوک تو عنقا را
مشام جان و دل از نکهت تو تر گردد / اگر بیاد دهی زلف عنبرآسا را
ثنای پیر خرابات باید گفتن / که داد با من مخمور پای خم جا را
بیار ساقی قدح را چه جای اهمال است / برهن باده دهم خرقهٔ مصلی را

شهید خنجر مژگان او شدم طغرل / بکش ز تربت من سر گذر کنی یارا

اگر این است اکنون قدر رفعت آستانش را / ز چرخ آید لب شاگردی مسیحا پاسبانش را
بروی صفحه هر دم از نی کلکم شکر ریزد / بهنگام رقم کردن قلم آرد زبانش را
بمضمون میانش گر کمر بندم ز مو لیکن / خلل از سایهٔ مو میرسد موی میانش را
نخندد غنچه در گلشن ز حسرت خون دل گردد / اگر در باغ ناگه بشنود وصف دهانش را
بود درس خط او با اشارات لبش مشکل / که باشد ترجمان دیگری مر ترجمانش را
جهان بسمل داغ خدنگ او بود لیکن / نشانی جز دل من کی بود تیر کمانش را
نباشد هیچ ممکن بوالهوس را ذره مهرش / که میباشد اثر از سایهٔ عنقا نشانش را
مکن جز آه بلبل شعلهٔ شمع دلیل خود / که غیر از ناله کی گیرد درین ره کس عنانش را



شود در باغ آخر طوق قمری های بی غم / گر آزادی همین باشد قد سرو روشن را
خوشا طغرل ازین یک مصرع بیند میگوید / که یارب مهربان گردد دل نامهربانش را

تا قضا کرده است در قصر بلا بانی مرا / چون حبابم نیست غم از خانه ویرانی مرا
بعد ازین کلک ادب را از چوب سنبل میکنیم / زلف او تا گشت سرمشق پریشانی مرا
صورت نقشم نیاید در قلم از لاغری / شرم میدارد کشد گر خامهٔ مانی مرا
از کمال اعتبارم چه بپرسی دیگر / نیست چون مردم کیا جز نام انسانی
رفت ایام شباب فرصت پیری رسید / تا کجا باشد کنون عهد غزلخوانی مرا
از دو عالم آبرو این مدعا باشد فزون / بر سر خوان غمش یک لحظه مهمانی
سیل اشکم شد فزون از موج طوفان حباب / میبرد هر دم ز خود آه پشیمانی مرا
ماتم هجران آتشرخ بماتم میدهد / این بود در مهرهٔ غم گر فرس رانی مرا
گر همین باشد سلوک شیوهٔ هجران او / غیر مردن نیست دیگر مشکل آسانی
بی نصیب را چشم از جام تقسیم ازل / مرکز پرکار غم شد خط پیشانی مرا
عاشقانرا بر چمن چون گل بود ذنگ وفا / همچو سرو دم گسستن گشت عریانی
ایکه نزدیکی بچشم مردم آسا چون غبار / از برم هرگز نگردی دور اگر دانی

ای خوشا طغرل ازین یک مصرع بحر سخن
دم یکعالم تعلق گشت حیرانی مرا

بسکه در کوه بلا همسنگ فرهادیم ما
شیشهٔ جمعیت خیل پریزادیم ما

قصر بنیاد دل ما لایق تعمیر نیست
مخزن گنجیم و از ویرانی آبادیم ما

آنقدر سر تا بپا صوت آتش خوانده‌ایم
پای تا سر همچو تار ساز فریادیم ما

آب تیغش را اگر این است چون آتش ایم
عاقبت همچون غبار خاک بر بادیم ما

شهر شد تا چشم ما گرد جهان بینش داس
در تتبع خانهٔ چین نقش بهزادیم ما

شانه شد محرم بزلف از عارض چون آفتاب
زان سبب چون سایه زیر نخل شمشادیم ما

گر نخواند ستیم ز آمین خرد حرف ولی
در دبستان جنون سرمشق استادیم ما

نیست مضمونی زقلاب کمند ما برون
در پی صید معانی بس که صیادیم ما

نخل او را در چمن دیدیم هر سو جلوه گر
همچو قمری پای بند سرو آزادیم ما

کوس نوبت زن بعشرت آباد جهان
در عروس بکر معنی بسکه دامادیم ما

چند طغرل که بیدل می سراید مصرعی
همچو عنقا بی‌نیاز عرض ایجادیم ما

اگر هوستم کند چو شانه درس نقش خم
بیکمو گره دم سرنوشت بخت واژون را



بجز وحشت نباشد هیچ سرمشق خط عاشق
از سیه چشم آهو کن سواد لوح مجنون را

نگردد جوهری همسنگ میزان سرشک من
که از یاقوت مینا شد گران اشک گلگون را

زبیتابی ندارد یک قلم تاب دماغ خط
بمو باید نوشتن از میانش حرف مضمون را

بمیدان شهادت گر شهید او نئی لیکن
بخون رنگین نما همچون شفق دامان گردون را

صفا از عشق خواهی زرد رنگی بستر سوزنی
تصرف نیست در پیراهن فولاد صابون را

نباشد در مریض عشق غیر از دل عجز معنی
که زد در نبض عاشق نیست انگشت فلاطون را

کمالات هر قدر بیش شد نخجلم باشد
بود قدر تنزل از ترقی بید مجنون را

بلند و پست ما را مانع جولان نمی گردد
که نبود امتیازی پیش عاشق کوه و هامون را

چو شبنم در هوای مهر او سودای همت کن
که در بازار امکان نیست قدری قطرهٔ دون را

نئی آگه تو از ساز بم و زیر فنا هرگز
که نشنیدی صدای طشت کافر گاه نون را

خوشا طغرل ازین یک مصرع بحر سخن بیدل
بچون چند نتوان حکم کردن صنع بیچون را

تا برخسار چو ماه او نظر داریم ما
یکجهان آئینه از جوهر بسر داریم ما

غنچهٔ لعل لبش را حاجت تفصیل نیست
نسخهٔ از دفتر او مختصر داریم ما

ای نصیحت گو مگو هرگز مرا درس ادب
جز سلوک عشق دیگر کی هنر داریم ما

اشک خونین از فراقش گر چه طوفان میکند
هیچکس بی عرض اظهار کمال خویش نیست
بس لوح پیرهن ما کسوت خاک درشت
هرچه جز درویش لو منظور عاشق کو مباش
نیست غیر از شام گو میدی بعرض عالمی
بعد ازین چون ما نرو مید هیچ در باغ سخن
آفرین بر مصرع بیدل که طغرل گفته است

چشم میشوییم زین دریا گذر داریم ما
لاله‌سان از داغ عشق او اثر داریم ما
جامهٔ هر دم ز عریانی ببر داریم ما
عالمی از غیر او کی در نظر داریم ما
در نفس کافور گویا چون سحر داریم ما
نخل اشعاریم و از معنی ثمر داریم ما
حسرت دید او رسامان سفر داریم ما

بر در لعلش گره واز مشکلم آسانی را
غنچه‌اش خندد اگر هیچ نباشد قدری
گیر از طرهٔ او سر خط آشفته دلی
عشق میخواهی شو از بند تعلق آزاد
بار منت نکشد کسوت ما از سوزن
نیست در کلبهٔ ما ننگ خراب آبادی
عاقبت اشک تو گردد گهر قیمتی

گرد نقشی بدهم خط پریشانی را
پیش شفتالوی او قیمت خوبانی را
نیست استاد دگر در پی پیشانی را
رگ گل خار بود بلبل زندانی را
بخیه حاجت نبود جامهٔ عریانی را
گنج بسیار بود مخزن ویرانی را
ریزد در کام صدف گوهر نیسانی را



ایکه در صورت خوبی ز همه بهزادی
روز عید است نشین در بر من بحسیات غنت
کی بسلک فضلا آمی نداری جوهر
آفرین باد بر این مصرع بیدل طغرل

نیست در لوح نقشش حدی قلم مانی را
وقف نظاره کنم دیدهٔ قربانی را
پیش ازین سکه فر لاف سخندانی را
چین دامن ادب کن خط پیشانی را

بسکه چون غنچه ز خاطر ما فراموشیم ما
جوش شکر دل نواخر میکند بنیع صدا
از زمین تا آسمان گر مشتری جوید ولیک
بندهٔ عشقیم ما آزاد از آزادیم
ساز عشرت از خموشیهای ما برد است
آنقدر مستیم از پیمانهٔ جام ازل
شور طوفان سرشک ما اگر بابند این
شاهد این بزم امکان داد ادهام عدم
در کد از قلب خود ز آتش کجاست نشیم
حبذا زین مصرع بیدل که طغرل گفته است

گر جهان از ما نپوشد چشم میپوشیم ما
از کمال شهد مضمون بسکه خاموشیم ما
جز قماش معنی با رنگ نفروشیم ما
همچو زلف یار دایم حلقه بر گوشیم ما
یکجهان شور طرب بیدار است اگر خاموشیم ما
روز تا شب لب بلب با باده میجوشیم ما
عاقبت همچون حباب خانه بر دوشیم ما
در خیال آباد هستی محو آغوشیم ما
بسکه چون مینای می شعله در جوشیم ما
جوهر آب از دم شمشیر مینوشیم ما

هر که آمد بسوی خانهٔ ما / خواند شه بیت آستانهٔ ما

ساز عشاق با نوای تو شد / این بود تا ابد ترانهٔ ما

بسکه مجنون وادی عشقیم / گشت عالم پر از فسانهٔ ما

جز پریشانی کس نمی فهمد / یکسر مو زبان شانهٔ ما

پر عنقا نشان هستی ماست / کی رسد تیر بر نشانهٔ ما

شاه بازیم ما بصید سخن / اوج معنی است آشیانهٔ ما

شهد مضمون گرفت راه نفس / تا که خاموشی شد بهانهٔ ما

از عدم آمدیم تا بوجود / هیچ ما نیست در زمانهٔ ما

بحر عشقیم قلزم معنی / نیست پیدا ولی کرانهٔ ما

بسکه دهقان مزرع المیم / دل دمد لیک جای دانهٔ ما

طغرلم محو مصرع بیدل / جبهه سوز است آستانهٔ ما

این است اگر ساز بم و زیر جهان را / با پرده مکن نغمهٔ مضراب زبان را

با خط ادب ساز تو از سرمه سیاهی / در حرف خموشی چو قلم بند میان را

گردد خط حیرت اثر شوق فتوحت / چون غنچه اگر مهر کنی قفل دهان را



کی بخیه کند چاک لب دامن نازش / مهتاب بود مرهم اگر زخم کتان را

حسرت کش ابروی تو شد قامت پیری / جز خانهٔ خود نیست دگر خانه کمان را

هر کس نبود مشتری جنس محبت / کاین نقد گرانی کند از سود زیان را

فرش ره تسلیم ادب باز سر خود / چون مخمل اگر داری هوس خواب گران را

خیاط ازل کرده چو از بخیهٔ رنگین / شیرازه دامان چمن آب روان را

آسوده بود صاف دل از منت صیقل / جز جوهر معنی نبود تیغ زبان را

مخمور ترا نیست بجز درد سر تو / درد سر دیگر نبود باده کشان را

پیدا نشد از شعلهٔ اشکم اثر داغ / ظاهر نکند آتش یاقوت دخان را

طغرل چه خوش است مصرع دریای معانی / یاران بخط جام ببندید میان را

غم تو تا نفس باقیست همنفس ما بادا / بجز روی گلت دیگر بچشمم خار و خس بادا

خیالم در شب زلفت رود تا که بعیاری / بشهرستان جنت نرگس غمت عسس بادا

چو فرزین مهرهٔ عشق است هر کس کج نهد با نفس / اگر شهرخ بود صید دل و زیر فرس بادا

براه عشق بندد ساربان شوق محمل / قماش نالهٔ دل ناقهٔ او را جرس بادا

فلک روز مبادا آشنا از بند غم آزادم / کمند حلقهٔ زلف تو آندم دادرس بادا

اگر خورشید در پشتش زند لاف از دم خوبی / بگوشش مرغ عنقا هیچو آواز مگس بادا

ز باغ نظم طغرل هر که گل شرح تو گل چیند / جزای او بصد خاری چو بلبل در قفس بادا

عرض حاجت کند دل خسرو ناز ترا / نیست قانون محبت پردهٔ ساز ترا
چون کبوتر بسمل شوق طپیدن میشود / از قضا هر کس که بیند چشم شهباز ترا
رمز چشمت این بود نبود دل عاشق ازین / محرم اسرار خود آن چشم غمّاز ترا
در فن احیا ز شرم عجز ننشیند دیگر / گر مسیحا بشنود آیین اعجاز ترا
افکند قمری بگردن طوق داغ بندگی / در چمن بیند اگر آن سرو ممتاز ترا
بی ادب ترسم که بیند بگذر از چابکی / توسن عزمم اگر خنگ سبک تاز ترا
در معنی کردهٔ طغرل نهان همچون صدف / فاش سازد موج این دریا گهر راز ترا

نزهت کویت برد رونق گلزار را / شهرهٔ حسنت در پردهٔ اسرار را
زخم فراق ترا هیچ بغیر از اجل / چاره نباشد دگر بندهٔ ناچار را
بیند اگر برهمن طرهٔ شبرنگ تو / از خم زلفت کند حلقهٔ زنار را
نغمهٔ شوقت کند پردهٔ مضراب غم / از بم و زیر جنون زیر و بم تار را
سند کوی تراست رتبهٔ اورنگ جم / گرد قضا قسمتم سایهٔ دیوار را



مردمم از رشک بیاد صبا گر کند / محرم خاک درت دیدهٔ اغیار را

باد ترا آفرین طغرل رنگین سخن / بلبل گویا توئی گلشن اشعار را

شوخ من هر گه گشاید طرهٔ چون قیر را / میکند شیرازهٔ دامان گل زنجیر را
کرده استاد ازل شرح کتاب حسن تو / از غبار خط ریحان شیوهٔ تحریر را
من شهید تیغ ابرویم برای قتل من / از شکست ناوک مژگان قبضهٔ شمشیر را
مانی از صورتگری بگذر که نتوان یافتن / در تتبّع خانهٔ چین نقش این تصویر را
از قضا من با جفا جبر طلسمش راضیم / بس که تغییری نباشد خامهٔ تقدیر را
بر دلم از زخم پیکانش اثر پیدا نشد / از پر عنقا بود بال رسا این تیر را
هیچ دیدستی که اندر مزرع آباد جهان / مرغ معنی رام گردد دانهٔ انجیر را
میزند چشمش کمان فتنه گر آرد برو / با پر یک ناوک بیداد صد نخجیر را
پیش ازین الفت پرستم هیچ را آسایشی / تا بکی در خواب مخمل قرعهٔ تعبیر را
بگذر از سودای اوهام خیال سیم و زر / تا کجا خواهی کشیدن منت اکسیر را
در بلای هجر او طغرل تحمل پیشه کن / رحم نبود هیچ خوی آن جفا تخمیر را

ماه من هرگه گشاید طرهٔ لیلابیم را
میبرد از جعد مرزنگوش آب و تاب را

افکنند از رتبه از رخ فکند جلباب را
درد الوار جمالش صافی مهتاب را

مصحف رو گین باشد از خط ریحان من
کاتب قدرت کجا ماند غلط اعراب را

در غمش کلک دبیر قلب من مسطر شد
از طپیدن اضطراب این نسخه سیماب را

میدواند ز اشک خونین هر زمان دود دلم
با ابابر رو من این طفل بی ادب را

در چمن از طرز رفتارش چه پیر سپی زمن
گر خراش پای در زنجیر باشد آب را

فرق ستت رهین پا فراهد در سجود
گر برابر بکنیم با ابروش محراب را

کوهکن مسکین نباخن کوه تن از غمش
نغمهٔ دیگر بود آهنگ این مضراب را

از هجوم اشک خود هر لحظه میترسم که
خاک این صحرا بسنگ آید سیلاب را

روز شب طغرل نوید انتظار مقدمش
میبرد از چشم حیرانم چو مخمل خواب را

اگر انمیست تندی توسن جولان شتابش را
غبار خاک شو تا وا رسی گوش رکابش را

زنار رشتهٔ اندیشه ددوم جامهٔ نازش را
حدیث نکهت گل میدید طرف نقابش را

اگر خواند خط از مصحف رخساره لیلی
نثار غنچهٔ مجنون نگاه نقد تو ابش را

دل حیرت پرستم را بنا شد چو عکس سودی
نگردام بخشد جلوهٔ اضطرابش را



لبت از انخط موزون نهادم مهر خاموشی
قلم از موی چینی میتوان کرد کتابتش را

بمضراب غمش کس نباشد ناخن دخلی
نگر از نالهٔ بلبل کنند تار ربابش را

بتحریر سواد نسخهٔ آشفته تعریفش
ز موج می رقم باید شکست انتخابش را

اگر داری خیال خاکپای توسن بودن
نما ور در زبان یا لیتنی کنت ترابش را

خوش آمد در مذاقم طغرل این مصرع بیدل
برین سر چشمه رحمی کن که موجی نیست آبش را

هر کرا باشد نظر ترک قبا پوش مرا
آفرین گوید تحمل کردن هر دوش مرا

از خیال قامتش اکنون عصا میبایدم
بار سنگین فراقش کرده خم دوش مرا

از کدامین زمره ام یارب در بزم وجود
جز سبز انو عروسی آغوش مرا

ایکه میخواهی بسلک بندگان در کش
حلقه غیر از خم زلفش مکن گوش مرا

در دلم نبود بجز نقش خیال عشق او
از غمش باشد نگاری لوح منقوش مرا

دوستان بهر خدا گوئید عرض حال من
هر کجا بینید آن شوخ می نوش مرا

پیش ارباب سخن طغرل نباشد عیب آب
صفحهٔ ابیات ناموزون مغشوش مرا

ندارد میل الفت وضع آزادی پسند ما
بود چون سرو عریانی بیار پند ما

صدای محمل را نفس شد اضطراب دلها | بغیر از ناله که خیزد دیگر دود از سینه‌ها
لب شیرین چه چیز و سر نوشت خامهٔ ما شد | شکر ریزد سراپا همچو نی از بند بندها
محیط یکجهان معنی شدیم امروز عالم‌ها | صدای کوس نوبت میزند کوه سهندها
زبس داریم ما غواصی بحر سخن اکنون | گهر از قلزم معنی کشد فکر بلندها
غزال دشت وحشت گشت صید دام الفت | ز تار رشتهٔ فکر رسا باشد کمندها
خرام رنگ این کلک کف ما را چه میپرسی | دو عالم را نماید طی بیک جولان سمندها
بقلاب نفس یکعالمی در دام ما باشد | رهائی نیست اصلا صید معنی را زبندها

خوشا طغرل ازین یکمصرع بیدل که میگوید
چو او در بند نقش ما نباشد نقشبندها

هر که در دست جنون بیند من دیوانه را | که شود مانند مجنون آشنا بیگانه را
حسن خوبان را جلا باشد نگاه عاشقان | اعتباری نیست اینجا شمع بی پروانه را
الفتی دارد خیال ما بگیسویش بدل | گنج بسیار است گویا خاک این ویرانه را
از سر سودای زلف او چسان سر کنم | ای فسونگر با که میگوئی تو این افسانه را
با نگاهی کلبهٔ احزان ما آباد کن | نیست جز ریند نگه معمار این کاشانه را
تا توانی در نگارستان چشمش کن نظر | ای بسا افسون که باشد این عجایب خانه را



طغرل اسرار دل از باده روشن میشود | نیست جز پیر طریقت مرشد میخانه را

نباشد التفاتی با من اکنون تیغ قاتل را | که سازد ما خدا در موج خونم مطلب دل را
بیاد حسرت لعلش من از خود میروم هر دم | که می‌بندد بدوش ناله‌ام بار محمل را
نیم گر محرم وصلش بهجرش شکر میسازم | بجائی شهد نوشم در غمش زهر هلاهل را
سر تسلیم را چون شمع وقف خنجر او کن | ز برق آتش تیغش چراغ افروز بسمل را
بیک آینه عرض مطلب خود میتوان کردن | که جز حیرت نمی‌باشد دو مرآت مقابل را
برای احتیاج از خجلت عرض نیاز خود | عرق از جبهه طوفان میکند لحظه سایل را
نباشد زاهد را جز غرور جاه اندر دل | ز مشق حق‌پرستی کس نفهمد قبح باطل را
اگر خود گوهری یابی تو در سر منزل نفس | مقابل سازد ریحانی خود کوکب دل را
پسند خاطرش اشعار طغرل گر نشد عجب نبود | پسند مصطفی مداحی سحبان وائل را

گر خرامان پری رو جانب گلزار ها | شور محشر میشود در کوچه بازارها
هر نفس در خانهٔ دل نقش تصویر بتش بود | ما پری حایل نمیگردد در و دیوارها
گرد ای زخاک کف پایش بهنگام صبا | بهر دفع نبض هجران میکنیم طومارها

در طریق عشق خط و خال نمیباشد دلیل / این سخن را من شنیدستم ز مجنون بارها
از شمیم حلقهٔ گیسوی عنبرسای او / اهرمن را بگسلد اندر میان زنارها
نیست خوبان جهان را چون لبش خوبانیی / دیده‌ام خوبان عالم را ولی بسیارها
خال مشکین بر رخش دیدم تعجب آمدم / کش بود صحن حرم منزلگه کفارها
یاد جعد طره‌اش در گردنم دائم بود / چون طناب خیمه اندر گردن مسمارها
حل نگردد عقده‌های این معما در دو لت / در سواد زلف او باشد بسی اسرارها
هیچ در ملک جهان طغرل نمیباشد چنین / کش بریزند از عاشقان انجمن دلدارها

گر بعرض آرد تمنا حسرت ناکام را / شوخی مطلب شود خمیازه موج جام را
شوق بسمل دمبدم از بیقراریهای ما / میکشد یکسر در آغوش طپش آرام را
شهرت کان عقیق از هستی ما شد عدم / گر نگین ما شنیدن نیست هرگز نام را
مطلب ما بی پرا باشد خانهٔ عنقا وطن / تا کجا جولان نمائی توسن اوهام را
در دلم ساز بم و زیر جنون یکسان بود / امتیازی نیست در آئینه از در بام
هر زمان عزم حریم طوف کویش میکنم / بسته‌ام از رفتن دل سوی او احرام را
محرم رازی نمیبینم درین بازار دهر / کیست از ما تا رساند سوی او پیغام را



امشب آن بدر منیر از خانه بیرون شد مگر / ز اول شب تا سحر بینی تو ماه تام را
چشم پوشش از رخ او شد دماغت را خجل / میرسد هر دم زیان از روشنی بام را
پختگان چهره برگیرند از نخل مراد / لذتی نبود بدندان میوهای خام را
ای گدا اکنون ز چین ابروی نان کدر / تا کجا خواهی کشیدن منت ابرام را
شبروان اشهب ز تار رفتن میروند / کی بود فکر عسس رندان درد آشام را

از طپش طغرل دلم را اضطرابی کم نشد / در قفس آرام نبود صید وحشت رام را

ز خود چون یار افتادم ز بعضی قرینها / مرا سرمشق حیرانست اکنون موی حسنها
توان در مزرع باغ جهان گل از ادب چیدن / که صد خرمن نمائی حاصل از زین خوشه چینیها
مرادی کی بود غیر از تسلی بخش آرامش / نباشد بهرهٔ لیلی را ازین محمل نشینیها
ز شرم آنکه فردا محرم مهر بتان باشی / بشبنم غوطه زن امروز از خجلت جبینها
بلند افتاده از تا اعتبار اعتبار من / که از نام عرق گل میکند از بی نگینیها
دمی ز اندیشهٔ دل دعوی صید معانی شد / اگر باشد رسا فکر تو در مغز کمینیها

کنون جنس قماش خویش طغرل عرضه آرم / مرادی کی شود حاصل ازین خلوت گزینیها

گر قضا با من نویسد محنت ایام را | التیام زخم سازم پنجه ضرغام را
در بیابانی که مرغ وحشت پر زند | خون بسمل دانه گردد حلقه‌های دام را
از طپش دارد نوید بوی وصل او دلم | بال جبرئیل است گویا شوخی الهام را
هیچ نخلی نیست اندر باغ امکان طغرل | شهرت رستم نماید زنده روح سام را
آن قدر ستم که از سوزش ندانم بعد از این | سال از ماه روز از شب هفته از ایام را
در چمن مانند نرگس پای تا سر دیده شو | گر تماشا میکنی آن شوخ گل اندام را
هر کرا باشد سلوک شیوهٔ مجنون حبیب | کو تمیز آنکه سازد فرق صبح شام را
صورت او را ببیند هر که مانند خلیل | بشکند از راه سطوت زمرهٔ اصنام را
در دماغت گر بود از خشکی سودا خلل | از خیال چشم او کن روغن بادام را
بر نیاید قطرهٔ خون بی رضای لیلیش | بر رگ مجنون زنی گر نشتر حجام را
هر که سرمست خیال بادهٔ وصلش بود | میکند منیخ طناب خیمهٔ خیام را
در غم او از وجودم استخوانی بیش نیست | کند سازد جسم من صد خنجر بهرام را

تا شدی طغرل تو اندر عرصهٔ بزم وجود
چون تو فرزندی ندیده مادر ایام را

ای ز موج طلعتت نظاره گرداب‌ها | حیرت آینه باشد شوخی سیماب‌ها



احتیاجی نیست در کویش بشمع دل مرا | شمع از نوری نباشد در شب مهتاب‌ها
فرش مخمل میکند سامان غفلت دمبدم | میشود تعبیر حیرت عاقبت این خواب‌ها
طرفه آهنگی بود ساز نوای عشق را | ای خوشا آن مطرب که دارد نغمهٔ زین مضراب‌ها
ابرویش در دعوی عشقم شهادت میدهد | رحمتی چون من ندارد از هزار محراب‌ها
اشک عشاق از غمش امروز طوفانی میکند | میشود دریا بهر جا جمع گردد آب‌ها
کم ز مجنون نیستم طغرل بصحرای جنون | خوانده ام درس غمش از جمله فصل باب‌ها

ای ز رخسار تو گل شرمنده در گلزارها | در خرامت آرزو زنجیر حیرانی بپا
دمبدم سوی تو قلاب محبت میکشد | جز دلیل عشق نبود کس بسویت رهنما
نیست غیر از درد آه خود عصای یکدم مرا | قامتم شد زیر بار محنت عشقت دوتا
من شهید تیغ هجرم سوی من کامی بزن | کاش از خونم بود اندر کف پایت حنا
در طریق عشوه رفتار تو در سوز العجل | در سلوک فتنه آئین تو سرمشق خطا
گر نشینی پیش رویت فتنه‌ها پیدا شود | ور خرامی هر طرف آشوب خیزد از قفا
هر نفس از شوق با تقلید آئین ادب | طائر الطاف تو جانب کویت هوا
کور چشمی بد ز سرمه از گرد رهت | کیست در عالم نشد خاکپایت توتیا

کی بود امروز در عالم کسی از عاشقان
زیر بار عشق تو مانند من صبر آزما

پرده زیر و بم قانون بمضراب جنون
کرده زآهنگ فرقت ساز عشاق از نوا

میتوان چون یافت ساز رحمت آزادگان
از طراز استغنای شاه نقش بوریا

بارگاه فقر کم از مسند فغفور نیست
از شکست حسنی می آید بگوشم آن صدا

ای خوشا منزل که بیند ناامید مصرعی
خفته در خون شهید جوش گلزار بقا

از هجوم اشک بر دریا گذر داریم ما
ریشهٔ نخل امید از چشم تر داریم ما

بسکه باشد جنس ما را گرمی بازار غم
گوییا دوکان از سنگ شرر داریم ما

رهروان عشق را زاد دیگر در کار نیست
توشهٔ در راهش از خون جگر داریم ما

ساز قانون محبت را بنا شد زیر و بم
در طریق عشق دایم پا ز سر داریم ما

دوش در بزم ادب بودیم سرگرم طرب
گر خمار باده کهنون دردسر داریم ما

دیدهٔ ما از غبار سرمه دامنگیر شد
توتیا از خاک پایش در نظر داریم ما

غنچه‌سان جمعیت دلها ز دلبر داشتیم
دلبر ما رفت از دل کی خبر داریم ما

آنقدر آمادهٔ شهد معانی کرده‌ایم
بند در بند سخن از نی شکر داریم ما

کفر باشد در سلوک عشق عیب عاشقان
کی ز تیر طعنهٔ زاهد حذر داریم ما



ملول آنسان کی بود غواص بحر سخن
بهر تحسین گر از بهر گهر داریم ما

ای بهار ناز بهر زینت گلها بیا
سیر دریا آرزو دارد بچشم ما بیا

کرده‌ام دور از رخت تمهید سامان جنون
ای سویدای دلم از داغ سودا بیا

از وفا داریم هر دم آرزو در مقصد است
هر بن مو چشم امید است سوی ما بیا

کی بود بیمی ما را زین سخن مغزان دغل
گر بیائی جانب ما سخت بی پروا بیا

دل ز هجران تو آشفته است چون اوراق گل
مرحبا ای غنچهٔ جمعیت دلها بیا

نیست قانون محبت ساز نیرنگ دوی
ای تن من خاک پایت آمدی تنها بیا

ای خوش آن مصرع که طغرل امیر الله
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا

هر که نوشد از قضا گر جام شبخون ترا
میکند درس و بنیرنگ افسون ترا

در طریق عشق اندر وسعت آباد جنون
نگذرد غیر از سمند وهم هامون ترا

سرو اندر باغ سر در پای شمشاد افکند
گر ببیند طرهٔ گیسوی وارون ترا

شبنم خجلت شود گوهر بدندان تا ابد
بشنود وصف حدیث لعل میگون ترا

خامهٔ تحریر از چوب صنوبر بایدم
تا بعرض آورم بلندیهای مضمون ترا

هرکسی ناید بزیر پردهٔ مضراب غم
از فریب نرگس مستت کسی آگاه نیست
قرعهٔ فال طرب هرگز نه آمد از قضا
قامت طوبی بزیر بار خجلت بشکند

زیر و بم بسیار باشد ساز قانون
ای بسا افسون که باشد چشم مفتون
از هجوم بخت بد عشاق محزون ترا
در چمن بنیه خرام قد موزون ترا

طغرل از جان میکند امروز حرف سخن
حلقهٔ گوش معانی دُرِّ مکنون ترا

هرکرا باشد گذر بر کلبهٔ احسان ما
تا بکی عوج نغمهٔ ناسا ما گوشی نهی
از پر عنقا طلب کن مدعای خویشتن
دامن ما چون گهر نذر گریبان بس نبود
عاشقان را خاکساری کسوت رنگین و قانست
از شکست اعتبار جهان غافل مباش
خشت زیر لقعهٔ ما باشد از خاک عدم
صفحهٔ جز دل ما را که بی شیرازه بست
مد احسان ابروی خم پیوست او

نشکند جز قرص نانی دیگر از خوان ما
کی بجز صوت فراق آید ز زعفران ما
گر غباری آرزو دارد تو از دامان
رفت چون اوراق گل جمعیت سامان ما
جز لباس عشق نبود بر تن عریان ما
در نظر آیینه باشد صورت امکان ما
وهم آبادی ندارد خانهٔ ویران ما
لطف باشد بگذرد گر از سر نسیان ما
تحفه باشد پیش شمشیر وی اکنون جان ما



طغرل از دامان او تا دست ما کوتاه شد
اشک حسرت میچکد هر لحظه از مژگان

عمرها شد میزنم در راه عشقش گامها
اعتبار روشن از نشاء کیف دم آست
سرخ زرد این جهان را حاجت انگشت نیست
دارد الهام لتسلی از طبیب ذوق گم
صید قلاب محبت را رهائی مشکل است
هیچکس در دهر از جام اجل مسرور نیست
چون سحر خلق جهان کافور دارند در نفس
صد فلاطون از ره حکمت نمی‌یابد علاج

رفتن رنگ از ما است بستن احرامها
فال فرصت میزند هر دم صدای جامها
انقلاب بخت داد از گردش ایامها
شهپر جبرئیل باشد شوخی پیغامها
خون بسمل میطپد از حلقهٔ این دامها
تلخی زهر است اکسیر شربت این کامها
پخته کی هرگز نباشد قسمت این خامها
خستگی نبض جنون از روغن بادامها

طغرل از آوازهٔ هستی عرق گل کرده‌ایم
حاصلی جز شرم نبود بر نگین نامها

بسکه تمهید دعا حاصل نشد کام مرا
غرق موج شبنم خجلت شود خورشید او
آنقدر تمهید سامان جنون دارد دلم

گرده انداز سنگ نومیدی مگر جام مرا
هرکه جوید چون نگین گر از جهان نام مرا
نیست جز خستگی تقاضا طبع بادام مرا

در دل عاشق نباشد رتبه پست و بلند
فرق چون آئینه از در کی بود بام مرا

چند پاشیدم سرشک دانهٔ تخم امل
کاش افتد صید مطلب حلقهٔ دام مرا

ساز قانون مروت کن بمضراب کرم
از صبا گر بشنوی آهنگ پیغام مرا

فرصت تمهید هستی نیست در باغ جهان
چون شرر یکسان شمر آغاز انجام مرا

سرخط درس کمال دیگری در کار نیست
سبحه کن اندر سلوک عشق هر کام مرا

طغرل از تمکین دل سامان راحت داشتم
بیقراری برد آخر ذوق آرام مرا

چون نی گرفته ملک جهان از فغان ما
نبود بغیر ناله متاع دکان ما

ما عاشقیم شهرهٔ آفاق گشته ایم
عالم پرست از سخن داستان ما

در جیب کر خلوت هستی گزیده ایم
باشد زبان خامه کنون ترجمان ما

جز نقش نام شهرت ما نیست از نگین
عنقا بود بعالم امکان نشان ما

اشک روان اگرچه بپایش فشانده ایم
باشد روان بپای کنون پروانه ما

در ساز عشق پردهٔ تقیید نیست
مطلق بود چو ناله بهر سو عنان ما

طغرل نوای نغمهٔ عشاق میدهم
آید ز ساز پرده زخم زبان ما



تا عروج باده زد دستی گریبان مرا
موج می خمیازه خواهد گشت دامان مرا

سرمه چشم حیا را ساز خاموشی کنند
از قضا گر بگذرد بلبل نیستان مرا

بسکه گلها از خیالم دارد از گل رنگ رنگ
گر بهوش آئی تماشا کن گلستان مرا

چون گهر مضمون بکم معنیم از پا تا بسر
امتیازی نیست از دامن گریبان مرا

پیش نیرو هم کنند رستم سجود اعتراف
گر ببیند صولت بازوی دستان مرا

میکند ختم کمال درس علم عاشقی
یکدمی مجنون شنید گر دبستان مرا

گرچه صد گوهر کشیده ام در سلک سخن
اعتباری کی بود امروز دیوان مرا

پیشکش در پیش ابروش سری آورده ام
کی بود قدری بنزد تیغ او جان مرا

طغرل از صبح امیدم یکشرر پیدا نشد
تا نماید روشنی شمع شبستان مرا

نباشد ذوق در حب کام او با بی نهانی
که ساز چرخ صرف سفله شهد جهانی

بنرد مهرهٔ غم است مقصد از فرزین کن
زکشت با اثر حاصل نباشد دانهٔ زانی

غم و شادی بعالم توامین یک بم زیر
که در پی شام ناکامیست صبح کامرانی

بطور قرب دل کس را نباشد محرم رازی
که نتواند کسی رو آوری این لن ترانی

بفتوای محبت در سلوک عشق که باشد
میان عاشق و معشوق گفتار زبانی

برغری کن ادا یا رب عرض مدعای خود
که دل هم نیست محرم نکتهٔ راز نهانی را

محیط دل که از موج تلاطم شور سودا او
که میآرد برون از بحر گهرهای معانی را

بدریای سخن تا چند رانی زورق معنی
نیّ غواص کی دانی سلوک در فشانی را

برنگ سرمه گردیدم بیاد چشم او طرزی
قضا از موی چینی کرد با من کلک مانی را

ز عارض برقع افکند و گشودی روی زیبا را
ز برق رخ زد آتش خرمن طاقت من ما را

سفید از انتظار مقدمت شد چشم امیدم
خوش آن روزی که همچون نور بر چشمم نهی پا را

شدم چون لاله از داغ فراق یار اگر حکمم
نهادی بر دلم بار دگر داغ سویدا را

نکرد ما جولان عشق زیر و بم هرگز
که فرقی نیست اندر سیر مجنون کوه و صحرا را

بهر محفل که آن شوخ پریرو در سخن آید
برد اعجاز لعلش قدر انفاس مسیحا را

خیال طره اش در گرد دل عاشق بود دامی
رهائی نیست ممکن از کمند لطف او ما را

بروی شاهد گل غازهٔ لطف مساعدت
بعبرت چشم بکشا گر هوس داری تماشا را

نشان هستی ما محض امکانست در عالم
هوس داری رها میکن سراغ نام عنقا را

الهی تکیه گاهی نیست ما را جز خم می
عصای ما ضعیفان کن خیال قد مینا را

نمودم آنقدر تمهید سامان سخن طرزی
بگوش شاهد معنی کنم عقد ثریا را



قامتی در زیر بار عشق خم داریم ما
نغمه از ساز دل از زیر و بم داریم ما

خاکساری نیست کم از رتبهٔ اعتبار
بوریای فقر همچون تخت جم داریم ما

ساز با آهنگ ما مطبوع طبع کس نشد
هر چه میآید ز ما بر خود ستم داریم ما

هستی ما نیست اینجا غیر انشای عرق
گر نگین خویش جای نام نم داریم ما

گر ما را از جام قسمت بادهٔ عشرت نشد
شهد راحت از نصیب زهر غم داریم

نیست گردی را که از ما دستگیر ما شود
دست امید بدامان کرم داریم ما

از وجود ما که امکان ننگ دارد مبهم
هستی آغاز و انجام عدم داریم ما

گر همین باشد سلوک شیوهٔ اخوان دهر
کی امید از لطف خال و مهر عم داریم

سر نزد با نام ما یک اختر از برج شرف
طالع از اقبال خود بسیار کم داریم ما

زهر غم در کام ما هرگز نباشد کارگر
در مذاق خویش تریاکی ز سم داریم ما

مدعای کام ما حاصل نشد از هیچکس
همچو مجنون عاقبت از خلق رم داریم ما

محمل ما میرود طرزی بآهنگ نفس
تا درین وادی بشوق او قدم دا

## ردیف الباء

مینماید بر لب جو عکس ماه من در آب
میتوان از ماه تا ماهی همه بودن

نیست سودی سفله را از صحبت روشن دلان
سخت رسوا میشود آید اگر آهن برون

گفت زاهد خوابش را در خود دیدم بر آب
گفتمش تعبیر خوب است چه بی بلکه بورش در آب

در تلاش حکمتی نیکم و گم شد در بیابانها ره
که با تشنه رسد آئینه را دامن سراب

گوی سبقت میبرم امروز از فتوای سنگ
مردم آبله اگر دعوی کند باتن در آب

هیچ ممکن نیست بدر کردن از این امواج غم
کشتی مقصود را بی ناخدا رفتن در آب

در سلوک عشق کم از بچهٔ بط نیستی
در رضای دوست هر دم میدهد رو تن در آب

زیر طوفان بسر شکم طغرل از نهج آن
به که ازین خاکسار بیهار امر دگر در آب

از طپیدن خانه بر دوش فنا دارد حباب
لنگر کشتی لطو گویا از هوا دارد حباب

دمیدم از شوق چون دیوانهٔ دشت جنون
از شکست موج زنجیری بپا دارد حباب

کس نباشد در طریق عشق محتاج دلیل
کی درین امواج فکر ناخدا دارد حباب

جز سبکباری نباشد حاصل آزادگان
پشت اندر کوه دایم از صدا دارد حباب

هر زمان در ماتم غفلت ستاده در جهان
چون چراغ ابتسام حسرت گریها

زینهار از نالهٔ این زیر و بم غافل مباش
در پس این پرده چندین نغمها دارد حباب

حیرتی دارم که طغرل بهر یکدم زندگی
این کلاه فخر بر سر از کجا دارد حباب



هر کس که گل چید از گلشن شب
افتاد نانش در روغن شب

چون عقد پروین حاصل توان کرد
گر خوشه چینی از خرمن شب

دادست زینت خیال قدرت
از تکمهٔ زر پیراهن شب

ره میتوان بردن بمقصد
در زیرت آید گر توسن شب

آسان نیاید اندر کف کس
گنجیست پنهان در مخزن شب

بیدار میشو باشد که بینی
صبح سعادت از دامن شب

صد در قیمت آید بدستت
گر راه یابی در معدن شب

کرده ست گویا مشاطهٔ صنع
عقد ثریا در گردن شب

در ملک زلفش خواهید رفتن
غافل مباشید از رهزن شب

آید بگوش فریاد طغرل
گر بهره گیری از شیون شب

شوخ بیباکی که کرده خانهٔ مردم خراب
تیغ ابرویش برای قتل من دادست تاب

مانی از بهر هوای صورت زیبای او
چون فلک سرگشته افتادست تا یوم الحساب

سوخت مغز استخوان در سینه‌ام از عشق او
کشور دل را بود از حسرت حسن او عذاب

آنقدر کلک قضا نازید هنگام رقم
کز میان خوبرویان تا ترا کرد انتخاب

لاله از داغ تمنای بهار عارضت — گرد در صحرای خجلت خیمهٔ حسرت طناب
دیده‌ام خوبان عالم را ولی مانند تو — نی بهوشیاری بدیدم نی بمستی نی بخواب
نوبهار عارضت را داد رونق گریه‌ام — زینت گلزار باشد دایم از رشح سحاب
چاک زد جیب قبای خویش گل اندر چمن — زانفعال روی او چون جیب صبح از آفتاب
آفتاب خاوری از شرم افتد در کسوف — گر ز روی خود کشد آن شاه مهرو نقاب
طغرل از موج خیال مصرعهای دقیق — میشود بیرون دل بفکر تام چون در خوشاب

اگرچه دورم از نظارهٔ رخسار یار امشب — بود لوح خیال از پرتو او در کنار امشب
نیم آشفتهٔ شوقش دمی از اضطراب دل — پر پروانه دارد دود شمع انتظار امشب
اگرچندیکه بودم دوش من سرمست وصلش — ولی دارد سرم از هجر او رنج خمار امشب
بیک نظاره از شرع محبت داد این فتوی — فقیه عشق اندر حرمت بوس و کنار امشب
بکف از سبحه اینجا مطلب حاصل نمیگردد — ز اشک چشم تر کن دانه روز شمار امشب
چمن از نکهت باد بهار امروز خرم شد — حدیث وصف گل بشنو ز بلبل از هزار امشب
اگر خواهی درستی نام خود دارتم عشرت — شکن برغم سنبل طرهٔ گیسوی یار امشب
بیا اینک که آمد یار سوی کلبهٔ طغرل — حصول دین و دنیا میتوانی کن نثار امشب



بسکه بسیارست صنع قادر بیچون عجب — میزنم من غوطه مانند گهر اکنون در آب
بر لب جو آب را آیینه امید گشت — تا توانی دید عکس آن قد موزون در آب
حسنش از جوش صفا از وصف ما مستغنیست — کس چسان بندد ز صافی گوهر مضمون در آب
خیز و دامن کش تو ای ملاح ازین بحر غم — بیم طوفانست بنشین آن نقدر افزون در آب
بسکه از مستی بر رخسار چون لعلش عرق — همچو مرجانیکه بنماید رخش گلگون در آب

طغرل از هجر تن لبسی از دیده باز بیدم گهر
از هجوم اشکم آخر میشود هامون در آب

نچیده‌ایم گل از گلبن بهار طرب — نخوانده‌ایم ز قانون ذوقی درس طرب
بنیش زهر فراقش ز بسکه معتادیم — بنزد ما چه دم مار و چه دم عقرب
بسوی ما مفکن بیش ازین تو سنگ جفا — که شیشهٔ دل ما نیست از دکان حلب
نشانهای تو ما را دلیل حیرت شد — نهاده‌ایم مهر خموشی چو غنچه اندر لب
تو نیکه دل بوصال تو آرزومند است — بجز تو نیست بدنیا و آخرت مطلب
بیاد حلقهٔ زلفش سیاه شد روزم — که کاش صبح امیدم دمد ز دامن شب

ز بسکه درس غم عشق خوانده‌ام طغرل — سرم رود که نکردم دیگر ازین مذهب

| | |
|---|---|
| میرسد ناله بگردون از لوای عندلیب | شاخ گل چون حجت شد خم تا برای عندلیب |
| در چمن امروز ور دربار شاهنشاه گل | هیچکس را نیست گستاخی سوی عندلیب |
| باهمه خاری نگردد دور از طرف چمن | آفرین بر عهد و میثاق وفای عندلیب |
| گر بود صد زیر و بم در نغمهٔ موسیقار را | کی نشیند در سلوک ناله جای عندلیب |
| باغ از باد خزان دائم لباس ماتمی | برگ ریزیهای گل باشد عزای عندلیب |
| جذب معشوقان بود دائم کمند عاشقان | کس نباشد سوی گلشن رهنمای عندلیب |
| این همه با یاد گل شب تا سحر جان میکند | گر بود صد جان مرا باشد فدای عندلیب |
| دوش دیدم با هزاران ناله اندر صحن باغ | گر نه گل رحم آورد امروز وای عندلیب |
| ختم سازی در چمن درس غم عشاق را | گوش اندازی اگر بر نالههای عندلیب |
| بسکه دائم ناله اینجا جلوه رنگ اثر | باشدم امیدواری از دعای عندلیب |
| این حدیث ای باغبان از من بگو در گوش گل | رحم میباید کنون در التجای عندلیب |
| وه چه خوش گفته است طغرل این سخن سنجیده جو | شرم دار از دیدن گل ای رضای عندلیب |

| | |
|---|---|
| میچکد از لعل لب او نشأه از موج شراب | میکشد دامان نفس از گریبان گلاب |
| لمعهٔ برق خشم مردم لعبتان کند | در بیابان تشنه از تشویش نیرنگ سراب |



| | |
|---|---|
| هر زمان دل آرزوی تیغ تیغت میکند | تا بکی شمشیر احسان تو باشد در قراب |
| توشهٔ لخت جگر دارم برای درد و غم | میزند فواره ترسم تیره گردد این کباب |
| نسخهٔ دیوان حسنت را چسان انشا کنم | گر جهان دفتر شود در وصف تو ناید در حساب |
| ای جفا اندیشهٔ بدخو خدا را شفقتی | چند باشم از شکنج محنت عشقم در عذاب |
| کرده استاد ازل امروز با صد خون جگر | غنچهٔ تر را ز گلستان لطافت انتخاب |
| تا دم روز قیامت مادر ایام را | چون تو فرزندی نباشد خانه زاد آفتاب |
| گیسوی شیرین بود زنجیر پای کوهکن | طرهٔ لیلی بود در گردن مجنون طناب |
| از سویدای دلت زن تختهٔ فال امید | موجب باران بود گر تیره بنماید سحاب |
| شام غفلت رفت آخر صبح نومیدی دمید | تا کجا آباد باشد خانهٔ هستی خراب |
| گوش صد آفرین با خاطر دراک او | هر که بنویسد باشعار من طغرل جواب |

| | |
|---|---|
| نغمهٔ عشاق باشد در نوای عندلیب | نیست غیر از دیدن گل مدعای عندلیب |
| ساربان رنگ گلشن دائم آهنگ صفیر | کی بود در محمل او جز درای عندلیب |
| ترسم از زلفت پریشانیها رسد ابر نعمه | گشت خلد در پای گل خار از صدای |
| بس که شد محشر شوق تماشای گل | کشته خم از بار غم قد دوتای عندلیب |

عاشقانرا ننگ باشد کسوت رنگ غرور
نیست غیر از خاکساری بهار قبای عندلیب

در حریم وصل دارم ناله از شب تا سحر
کس نمیداند چه باشد مدعای عندلیب

پنبهٔ غفلت بود شبنم بگوش رنگ گل
نشنود یکبار اکنون ماجرای عندلیب

هیچ از صحن چمن بیرون نمی آید مگر
بیحیا تا ناله شد زنجیر پای عندلیب

آنقدر داغ غرور نیک حسن خویشتن
کی شود آگاه گل از هایهای عندلیب

میخرند پروانه سان خود را بشمع روی گل
اینقدر لازم بود بودن گدای عندلیب

بر فشان از شبنم اوراق گل در نفس او
چو گلاب وصل گل باشد دوای عندلیب

داد داد این فیضی شبی بر در آتش شمع
نیست کم از خون لخت جگر خونبهای عندلیب

ماه در پیش رخت یک لمعه باشد از سراب
گل ز دیوان جمالت یک ورق از انتخاب

فکر زلفت داشتم سودای لیلی داشتی
سوختم چندانکه پیچیدم بخود زین پیچ و تاب

عارضی چون مهر داری ز آه ما غافل مباش
تا نگردد آفتاب تیره از جوش سحاب

از دل زاهد بشارت بهر گنج عشق را
شاه را حاصل نگردد مال از ملک خراب

من شهید تیغ عشقم دود دام شد علم
بر سر خاکم گذر کن تا نمانی از ثواب

طایر نظاره‌ام با خاک گردد چون
بر فلک هم پایه باشد از بلند آن جناب



در تلاش جستجوی حلقهٔ گیسوی او
موج دارد آبله بر پای هر دم از حباب

یکجهان خنجر مهیا کردی از مژگان خویش
تا کی استغنا خدا را بهر قتل من شتاب

دمبدم چون تن خیال شبنم روی گلش
ز آسمان حسن میتازد ولی قمر چون شهاب

از نکه بر روی او سازم خود زیر کن
تا ندرد از تماشا بر رخش طرف نقاب

تیره بختی ها نصیبم شد ز دیوان ازل
سر نوشتم را قضا کرده است از باب الغراب

چند روز شد که دارم با تأمل الفتی
شاهد معنی همان بهتر که نبود در حجاب

تا رفیضی الهی طغل سخن سر کرده ام
بعد من شاعر کسی دیگر نمی بیند بخواب

## ردیف التاء

در کشور ملاحت شاهی ترا تمام ست
شمشاد سر طوبی با قامتت غلام ست

در هر کجا که بینم اوصاف خلق خویت
با سوت مناجات مسجد ما قاله زین کلام ست

چون غنچه لب گشایم وصف ترا نمایم
غیر از حدیث رویت دیگر حرام ست

حسن بتان عالم رو در زوال دارد
در اوج خوبرویان مهر تو قیام ست

چشم سیاه مستت بیگانه از نگه شد
هندوی خال لعلت نا آشنا رام ست

ما نیچکان عشقیم در مجمع غم تو
مگذار بوالهوس را از بس که ازدحام ست

از قسمت نخستین عشقت بما رسید
آینه با سکندر و جم را حواله جام است

در بارگاه وصلت جانم تحفه برد طغرل
شمشیر خون چکاندن ابروی کج نیام است

با عهد گلعذاران نهار دل امید
از عندلیب گلشن ناکو شنیدم این پیام است

حیا پیراهن اندام نازست
تغافل پرده قانون رازست

ببین زیر و بم تار محبت
بمضراب خموشی نغمه سازست

بدشنامی رقیبان را نوازد
عجب شوخی که او دشمن گدازست

نمی آید برای پرسش من
براه انتظارش دیده بازست

از آن قلقل مینا شنیدم
دلم وقت قیامش در نمازست

بصبح وصل دارم انتظاری
شب هجران عجب دور و درازست

بکف آسان نیاید دامن وصل
بسی در راه او شیب و فرازست

در خامی گشا تا پخته گردی
کلید قفل تحقیقش مجازست

معانی صید شد طغرل شاهین
که صید چنگلش عنقا نه بازست

رفتن هوش از سرم تا ساربان محمل است
ناقه شوق مرا در خاک مجنون منزل است

آنقدر مستم که نشناسم جنون را از خرد
نشأ جام شراب من ز انگور دل است



قطرهٔ خونیکه از زخم دل ما میچکد
نیست خون آدمی از شرم تیغ قاتل است

دارم از فکر بلند خویش مضمون بلند
صد فلاطون از گشایش معنیم پا در گل است

شکر لله فارسی شد ای اشعارم کنون
نکته بر بستهٔ من لایق هر محفل است

زنده مور معنی من بسی سر نتوان گذشت
غیر مضمون از کلامم هر چه فهمی باطل است

بسته ام مضمون که از انصاف گوید مستمع
این همه رنگ آشنایی ها ز فکر طغرل است

رندیم ما و بوقلمونی شعار ماست
رسوا شدن میان کسان عشاق ماست

ما پیروان پیر خرابات میشویم
بیخود شدن بگوشهٔ میخانه کار ماست

زلف سیه که گرد رخ یار دیده اید
آن پیچ و تاب حلقهٔ دود شرار ماست

از بهر یار طعنهٔ اغیار میکشیم
با یار ما نظر نکند هر که یار ماست

آن معنی که نکهت ز مضمون بلسان
پیوسته صید طغرل عنقا شکار ماست

تا زلف تو در خرمن گل غالیه بیزست
در دور قمر این که قران مشتری زیرست

ترسم که بدل رخنه زند مردم چشمت
ور نه ز چه رو خنجر مژگان تو تیزست

مقتول ترا نیست از آن صعود مردن
برق دم شمشیر تو تا آینه زیرست

رحمت کس نخستم که چه هجران چه وصلت ... از دست جفای تو کجا جای گریز است
هر جا که ز نقش کف پای تو نشانی است ... چون عرصهٔ محشر همه غلغلهٔ خیز است
افسانهٔ حسن تو هر آن گوش که بشنید ... در دعوی زیبائی یوسف تیز است
هر کس که سواد خط مشکین ترا دید ... در کافیهٔ حسن بگفتا که تمیز است
فرهنگ سخنهای تو پیش من طغرل ... نی طور صراحت نه گفتار همین است

دلبرم بر سر جفا افتاده است ... دور از آئین وفا افتاده است
بر دلم از ناوک بیباک او ... صد هزاران زخمها افتاده است
در ره عشقش چو من بسیار کس ... از گرفتاری ز پا افتاده است
در هوای وصلش از دور الست ... بر سرم این ماجرا افتاده است
زاهد از قسمت روز ازل ... شیخ را مسجد ترا افتاده است
قرعهٔ دریا کشی با نام من ... از خط کلک قضا افتاده است
طغرل از زیر و بم اشعار تو ... ساز مضمون در صدا افتاده است

شب که در دل عکس خورشید رخ او جا گرفت ... ظلمت هجر فراز بام ما از دیده بصفا گرفت



سرفراز از العلم خبر تو افسح چاره است ... درس تعلیم ادب باید ز مینا گرفت
در طریق عشق از سعی طلب غافل مباش ... موج با این جهد آخر دامن دریا گرفت
کفر و ایمان هر دو یکسان است در چشم من ... از مئی و بر سرم این نشئه بالا گرفت
بسوز زخم مرهم اگر با رنگ از فلک من است ... خار راه عشق را کی میتوان از پا گرفت
در دبستان جنون بودم بمجنون هم سبق ... من مقیم شهر گشتم او ره صحرا گرفت
رحم نامد با تو هیچ از نالهای زار من ... از دلت تعلیم سختی شیشهٔ خارا گرفت
پرسش بیمار باید کرد گر خود دشمن است ... هیچ نشنیدی سکندر چون سر دارا گرفت
تا شدم رمز آشنای نکتهٔ ابیات نشان ... صید معنی طغرلم از پنجهٔ عنقا گرفت

ساقیا باده ده بهار گذشت ... زندگی عیش روز کار گذشت
در میخانه وا سر خم را ... باز کن وقت انتظار گذشت
آنچه داری بریز در جام ... درد سر سجده از خمار گذشت
شاهد گل ز بوستان امروز ... توسن باد را سوار گذشت
از پس محمل جنازهٔ گل ... نالهٔ بلبل هزار گذشت
چشم نرگس بهر طرف نگران ... از ره باغ شرمسار گذشت
اقحوان بر امید او بهشت ... دیده آتش بر قفا دو چار گذشت

خیمران پامال صرصر شد
گل لاله را افتخار گذشت

نوبت عهد بوستان افروز
چون فنای وصال یار گذشت

جام را زورق یم می کن
لنگر صبر از قرار گذشت

خیز و این وقت را غنیمت دان
فرصت عمر بیدار گذشت

چند اچنگ و شاهد لب جو
مطربا ساز کن که کار گذشت

طغرل از جبر چرخ مینالم
بمن از جبر تس بسیار گذشت

پریشان چند سنبل از سر زلف سمن سایت
گشاد غنچه از خندیدن لعل شکر خایت

بود نظّاره چون آیینه لذت گیر دیدارت
سراپا دیده نرگس بود محو تماشایت

بهارستان گلزار جمالت عالمی دادا
سری کوتا بود خالی ز سودای تمنایت

روی دور از برم جانا ز تیغم آید آن دم بروت
بیا تا جان دهد تن ز لطف آمد نهایت

براهت انتظار دیده پا شد سفید اینجا
بو بخشا طوطیای دیده از خاک کف پایت

ز حسرت میمیرم ای بد خو نشینی چند با تنها
بود آیا که من بینم ترا خالی ز تنهایت

بدل مهر تو دارد طغرل از اغیار پنهانی
بیا سوی الف آسا میان جا دهم جایت



عقیق از حسرت لعل تو خون است
هلال از شرم ابرویت نگون است

بحالم رحم کن ای شوخ ظالم
که از هجر تو احوالم زبون است

چو من از یک نگه صد کشته داری
میِ میخانهٔ چشمت فسون است

دلم بردی و دلداری نکردی
انیس محنت یارم جنون است

بیاد حسرت سیم دهانت
قد عشاق از غم همچو نون است

گل روی ترا تا دید طغرل
دلش چون غنچه دایم غرق خون است

حاجت من در دو عالم جز گل روی تو نیست
روضهٔ رضوان من غیر از سر کوی تو نیست

از طواف کعبه و دیر و حرم ما را چه حظ
مسجد و محراب من غیر از سر کوی تو نیست

یکدمی آسوده نبود این دل مجروح من
لحظه خالی ز سودای تکاپوی تو نیست

آب و تاب سنبل زلف بتان دیدم ولی
پیچ و تاب طرّه و غولهٔ موی تو نیست

با نگاهی خانهٔ دل را منور میکنی
وه که کحل دوستی در چشم جادوی تو نیست

چشم عبرت را گشادم با تماشای چمن
قامت شمشاد همچون قد دلجوی تو نیست

دیدم امروز یکایک شاعران روزگار
شاعری چون طغرل از دعاگوی تو نیست

هر که از شوخ پری رخسار است
ساغر عشرت او سرشار است

زاهدی را که صفا در دل نیست
سبحهٔ او نه کم از زنار است

زلف او دیدم گفتم در دل
هر کجا گنج بود گر مار است

از لبش وقت سخن در بارد
لعل او را ز بدخشان عار است

کی بود یار بری از اغیار
یک گلی نیست که او بیخار است

در طلبت تو قدم آهسته
کوه این بادیه ناهموار است

کوهکن جان بعبث میبازد
کندن کوه غمش ناچار است

عقد زلفش نشود حل آسان
که بهر حلقهٔ او اسرار است

بی فنا کی بود امکان وصول
بحریم حرمش گر بار است

خورده در گفته طغرل کم گیر
کاسپنی هم گل از گلزار است

قامت دلجوی او سرو گلستان کیست
عارض تابان او شمع شبستان کیست

گر نبود تیر او سوی کسی دمبدم
بر دل مجروح من ناوک پیکان کیست

باد صبا میبرد قافله بر قافله
سلسلهٔ مشک را زلف پریشان کیست

خنده بگل میزند وقت تماشا بباغ
غنچهٔ لعل لبش از چمنستان کیست



دوش بجا گردشش ناله زدم همچو نی
هیچ نگفت آن صنم ملتفتم احسان کیست

گر نه بدشت جنون راه نوردد توام
این همه در پای من خار مغیلان کیست

پیر شدم از غمش خط براتم نداد
سبزهٔ خضر لبش از خط ریحان کیست

رشک برد از حسد طوطی هندوستان
طغرل شیرین سخن از شکرستان کیست

چند روزی در جهان عمر مهمانی بس است
از حصول مدعا آه پشیمانی بس است

آرزوی جا داری گر ز نقش اعتبار
یاد تعمیری حیا خانهٔ ویرانی بس است

گشتی از درس کمال امروز غافل مر ترا
همچو پیروج الصنم یکنام انسانی

چند گویی گر تعلقهای امکان بگذرم
بگذری گر از جهان یکدم من کشتانی بس است

گیر در راه طلب از نقش پای او سبق
مر ترا آینه سان یک چشم حیرانی بس است

تا کجا خواهی گر آشفتن جمعیت رسم
از تصورهای نقش یک پریشانی بس است

گر همی خواهی که اسپ خویش از فرزین کنی
در لطبان ز عجم یکدانه گردانی بس است

دوش از سیب زنخدانش گرفتی بهره را
از لب لعلش ترا امروز خوبانی بس است

تا بکی گویی که خوانم دفتر عشاق را
از کتاب مختصش یک سطر اگر خوانی بس است

کعبه بیت الله فکر طغرل اکنون
از شکار صید معنیها یکی یابی بس است

سرو نازش بطرف باغ با قامت دلجو گذشت | شور غوغای جهان از گنبد مینو گذشت
در چمن سنبل زخجلت سر به پیش افکنده بود | جانب گلشن مگر بوئی از آن گیسو گذشت
در کمینگاه تغافل چشم او ره میزند | محمل نازش اگر از گوشهٔ ابرو گذشت
دود آه عاشقان فواره بر گردون زند | گر سمند ناز او با جلوه از هر سو گذشت
هر سر مو بر تنم مانند خنجر میشود | گر سر موئی دلم را جز سر آن مو گذشت
آفتاب حسن پندار یکه آمد در کسوف | تا سواد پیچ و تاب طره اش از رو گذشت
تا شدم طغرل ز تیر عشق او وحشت کمین | وحشتم اندر بیابان از رم آهو گذشت

دلم ز زخم خدنگش زبس که معتاد است | خیال ناوک او سرنوشت استاد است
از آن زمان که بزلف تو شانه محرم شد | غزال دشت ختن زیر نخل شمشاد است
شدم برای تماشا بباغ دیدم دوش | که بهر یک گل روئی هزار فریاد است
بدشت عشق که وحشت دلیل مقصد اوست | حدیث زلف تو دام امید صیاد است
اگرچه از دبستان وصل محرومم | هنوز درس غم عشق تو مرا یاد است
نه رهبری که رساند بسوی شیرینش | صدای تیشه دلیل طریق فرهاد است
زبند فکر تمنای بیش و کم بگذر | خوشا کسی که ز بار تعلق آزاد است



مباش غره بدین عالم خراب آباد | که خشت زیر بنای وجود از باد است
چه صورتم که بنقش وجود من طغرل | ز موی چینی فغفور کلک بهزاد است

در طریق عشق کس را رهبری در کار نیست | خانهٔ آئینه را بام و دری در کار نیست
میکشد قلاب جذب عشق سویت دمبدم | بسمل شوق تو هم بال و پری در کار نیست
کی بود شیرازه در جزو کتاب عاشقان | در سواد صفحهٔ دل مسطری در کار نیست
فرش تسلیم سجود خانقاه عشرتم | خطبهٔ مینا گر این است منبری در کار نیست
در طلسم عنصر این چارسوی اعتبار | هیچ در سودای غم سیم و زری در کار نیست
کوه را هرگه گرانی از صدا مانع نشد | این بود تمکین اگر گوش کری در کار نیست
پهلوی عشاق باشد گرم سودای جنون | فرش مجنون بست هامون بستری در کار نیست
میتوان رفتن بهمت از زمین در آسمان | بار عیسی گر همین باشد خری در کار نیست
وه چه خوش گفتست طغرل این سخن اقبالمند | درد دل را بنده ام دردسری در کار نیست

هر لحظه دل بدر از فرقت زخم خدنگست | ابروی کمان تو مگر کار فرنگ است
مشهور بود گل بچمن گرچه بخوبی | از خجلت رخسار تو از رنگ بهم تنگ است

احوال مرا دیدی و رحم تو نیامد
دل نیست مگر در بغلت قطعهٔ سنگ است

دود غم و محنت بکند تیره دلم را
این آینه آن نیست که قابل ز زنگ است

در بحر غمش هیچ که فتد نیست صلاحی
کاین لجهٔ دریا همه در کام نهنگ است

باشد رقم داغ سویدای دل من
آن نقطه که سرمشق خط زلف پلنگ است

در شعلهٔ شمع دلم ای اشک مزن آب
صلحی که تو میسازی ز سر با همه جنگ است

تا چند بگویی سخن از دهن او
بگذر تو ازین دغدغه کاین قافیه تنگ است

آسان نبود دعوی سودای وصالش
معجون خیالیت همه از نشهٔ بنگ است

وصلی که بود در پس اندیشهٔ هجران
شهدیست بکام تو که از طعم شرنگ است

شبدیز هوس چند درین بادیه رانی
ره دور دراز است و اسب تو لنگ است

طغرل همه در بند سخن بسکه اسیرند
امروز مرا از غزل قافیه تنگ است

نغمهٔ قانون هستی ساز مضراب فناست
قامت پیری بعمر رفته آهنگ صداست

چشم عبرت وا کن و بنگر تو در خاک عدم
افسر شاهی طراز نقش دامان گداست

فرصت شادی عهد غم دو روزی بیش نیست
گل اگر در خنده بلبل بگلشن در نواست

بگذر الفرهاد از سودای شیرین بعد ازین
هر چه سامان کرده‌ای زین کوه تمهید صداست



عقل میباشد غبار دیدهٔ مجنون ما
خاک صحرای جنون در چشم عاشق توتیاست

ایکه میخواهی قدم در وادی عشقش زنی
جز دلیل شوق شوریدگی که رهنماست

بر دلم هر لحظه عکس عارضش گل میکند
جوهر آیینه را بالیدن از جوش صفاست

موسم عید است ابر رشتهٔ شهد بهر مقدم
بر کف پای تو خونم کم از رنگ حناست

باشد از میخانهٔ امکان بهر کس مشربی
خضر ممنون سکندر در پی آب بقاست

هیچکس طغرل نباشد تکیه گاه هیچکس
آنکه در افتاده را دست تراگیر خداست

بسکه در قصر جهان آبادی از معمار نیست
جز فنا در خانهٔ هستی دگر دیوار نیست

عالمی سرگرم سودای خیال عالمند
هیچکس از خواب غفلت دیده‌ای بیدار نیست

بیش ازین در باغ در گلشن مثال عندلیب
رشتهٔ دلبستگی در بزم این گلزار نیست

ده چه نقد کاسه‌ام امروز در دکان دهر
جنبش ما را هیچگاهی گرمی بازار نیست

آرزو بر مهر اطلس در دل ما کی بود
فرش ما افتاده کان خز بسیار دیوار نیست

نقد دکان حمولی بشام هم زخم حق
در شکست موی چینی مومیا در کار نیست

پردهٔ مضراب غم ما دائم زیر و بم
نالهٔ عشاق در آهنگ موسیقار نیست

حلقهٔ زلفش بود در مشق چوگان فسون
مرکزی دایرهٔ ما حاجت پرگار نیست

زهر غم باشد بکامم طغرل ار گیسوی او
خیرتی دارم که هرگز مهره دار این مار

خاکساری بر کسی کو بار از شهد لب است
گرد ما را از ضعیفی خانه بر دوش هواست

سایه را ز افتادگی خورشید دارد در بغل
سنگ مفلس را اعتبار کیمیاست

ناتوانی کار اندر مزرع دل تخم اشک
دانه این کشت را از ابر کرم نشو نماست

هر کجا باشد همان لیلی بود منظور او
در دل مجنون مگر آئینه گیتی نماست

دوش چون پای ملامت از مژگان غم شد برون
هرچه آید بما امروز از برکات ماست

تا بعرض جلوه آید عکس رخسار گلشن
جوهر آئینه زیر شبنم موج حیاست

قطره ظاهر نشد از جوشش شوق دلم
آب این سرچشمه را از موج زنجیری بپاست

میکنم کوه دلم را ز ناخن چون کوهکن
لیک چون من تیغ کس در عشق او صبر آزماست

عالمی محوند چون آئینه در راه عشقش
دیده عشاق را از شوق حیرت نقش پاست

حاصل عشقت گر ابرویش گواهی شد
چون کمان خمیازه آغوش این دیده هاست

شد تعلیم طغرل از درس محبت این سخن
رهبر عاشق سوی معشوق نقش بوریاست

هیچ در ملک جهان چون او پری رخسار نیست
اهرمن را بهتر از گیسوی او زنار نیست



هر زمان چون شمع اندر خانه‌ای بینمش
سد ره آن پری هرگز در و دیوار نیست

عرض حال جانت حجاب عکس مطلب میشود
جز نفس آئینه دل را دیگر زنگار نیست

کیست باشد در شب هجران انیس همدمش
جز خیال لیلی مجنون دیگری غمخوار نیست

در بیابان غمش از سر قدم باید ترا
این ره عشق است چون راه دیگر هموار نیست

ای صبا آهسته تر بگذر به آئین ادب
در حریم حرمت او هیچکس را بار نیست

میکنی طغرل کنون پرواز در اوج سخن
هیچکس امروز مانند تو در اشعار نیست

آنکه تسلیم سجود خاک پایش شد سر است
رهبر آئینه مطلب صفای جوهر است

طایر عشق از پر و بال هوس باشد بری
آنکه در دام تو افتد صید بی بال و پر است

دود آهم را اثر باشد سواد لعل او
دعوی عشقم را خط غبارش محضر است

تیر اندر کام دارد موی چینی دمبدم
هر کرا آهنگ کین بود دانیکه گوشش او کر است

نیست فکر عاشقان پست بلند اعتبار
خانه آئینه کی محتاج این بام و در است

در غمت چون شمع دارم گریه از شب تا سحر
آنچه از عشق تو سامانی که دارم چشم تر است

در سواد صفحه لوح دل عشاق غم
مد آهم که مداد و کاه تار سطر است

نیست طغرل در ره مقصد دلیل دیگری
عشق ما را عاقبت در کوی جانان رهبر است

وصلت عهد جهان از صبح هستی یاد ماست
برگ گل در باغ از باد خزان تاراج ماست
در نوای پردهٔ عشاق ما نغز آیتست
من شهید بردیم باجوهر تیغ قیش
گرچه باشد در جهان از نام من آوازه
آنقدر در آتش شوق محبت سوختم
وصل داری آرزو باید شدن از خود بری
بگذرید ای ناجوانمردان ز سودای سخن
من همی منم بفکر خویش طغرل مدام

زنگ بوی باغ امکان همچو مهر شبنم است
در بر بلبل نگر اکنون کباب ماتم است
نغمه ساز محبت که بلا زیر و بم است
سر خط بخت نکوی آن نام اندر خاتم است
آنچه ظاهر میشود از نگین نقش عالم است
دو ایم در لوای عشق اکنون محرم است
در حریم حرمت دلدار زان نامحرم است
شهرت جود و سخا مخصوص نام حاتم است
هرچه در آیینه سکندر ز جام جم است

آمد و در پیش من از ناز جولان کرد رفت
بسکه سیلاب سرشکم آمد از جوش غمش
دوش دیدم در پس از ناز او در جلوه گر
بودم آنجا گرچه در تیغم بر جنبش وی
دیشب از لعل بدخشان شد حکایت لعل او

خاطرم را همچو زلف خود پریشان کرد رفت
قصر بنیاد دلم را سنخ و ویران کرد رفت
دست ما اندر گریبان گل بد امان
کفر زلفش آمد و تاراج ایمان کرد رفت
خنده از ناپسند در بدخشان کرد رفت



برقع از رخ برفگند چهره خود را نمود
گرد باشیم نکه جام از تن برون
تا بعرض جلوه آمد در چمن روی گلش
ای خوشا طغرل که آید بسیار مصرعی

طاقت صبر و قرارم برد سامان
مشکل سخن را بسیار آسان کرد
بلبل شوریده در باغ نالان کرد رفت
خانهٔ دل در سرزبو ویران کرد رفت

گرچه رنگ و بوی بلبل شاهد روی گل است
ساز عیش نیست اندر بزم امکان مدام
سر نوشتم شد دیوان اقتضای شغفه گی
نرگس بیمار او میخانه دارد در بغل
سوختم چندانکه پیچیدم بخود دود غم
نیستم چون شانه از سودای زلف او برون
هر زمان پرواز میباشد سو جیده سخن

لیک اندر رنگ گل پیراهن او بلبل است
از شکست رنگ مینا دلم را قلقل است
خامهٔ تصویر من گویا ز تار سنبل است
مستی چشمش نه از کیفیت جام مل است
دود شمع دل مرا از پیچ و تاب کاکل است
یاد گیسویش گنج در گردن جانم غل است
طغرل ما را که از فکر معانی جنگل است

سرو من را که تا سرو خرامان غنیمت
شد دلم پروانه اندر آتش شمع رخت

هر طرف جولان با تماشای جولان غنیمت
کز فروغ چهره آن و چراغان غنیمت

خاک شد در راه عشقت همچو من بسیار کس / از غبار عاشقان گردی بدامان بی منت

نیست جز خاک در دار الشفا جستن کار ما / مرهمی در التیام زخم هجران بی منت

دوش دیدم با هزاران جلوه چون گل در باغ / همچو گل امروز با ظرف گلستان همت

میزند مهر رخ او صبح بنا گوش توام / آسمان حسن او خورشید تابان بی منت

کی کند فکر فلاطون اختیار نبض ما / درد بیدردان غم را سخت درمان بی منت

ای خوش آن مصرع که طغرل میسر آیدی / تا ابد یار عصای ناتوانان بی منت

تا در این وادی غبار ما بدامان آشناست / دست مجنون از تحیر با گریبان آشناست

نیست اندر ساز قانون دل ما نغمهٔ / غم باشد ناله ما با نیستان آشناست

میفتد بر پای مردم دمبدم از روی زرد / در شکم از یتیمی تا به بنیان آشناست

حیرتی دارم که اشک من بگوید مو بمو / شانه از دل گر آید با زلف پریشان آشناست

از خرام ناز بر عکس پالش دیده‌ام / جوهر آئینه‌ام با چشم حیران آشناست

نیست امکان حصول مدعای جاخشن / چشم سایل گرچه با دست کریمان آشناست

میطپد دل در برم هر لحظه از شوق رخش / بال این پروانه با شمع شبستان آشناست

از تبسم دمبدم شور بر لبها افکند / زخمهای سینه ما با نمکدان آشناست



در بغل جام دلا از عکس موم دیده اش / با بزرگان هیچ از عاجز نواز عار نیست

بسکه آهوی حرا وحشت ز مژگان / از ضعیف مور اینجا با سلیمان

حبذا طغرل که بیدل میسر آید مصرعی / صافی آئینه با کبر و مسلمان آشناست

یکسر شرار عشقم و آهم زبانه ست / آئینه دار در دم حیرت بهانه ست

خرمن کنید دانه گوهر ز اشک من / در هر طرف که سیل سرشکم روانه ست

ای ناخدا تو لنگر کشتی ز صبر کن / بحر محیط عشق عجب بیکرانه ست

ما عاشقیم شهرهٔ آفاق گشته‌ایم / از ما کسی بعالم امکان فسانه نیست

بنو دلبا ز پردهٔ عشاق زیر و بم / آهنگ ساز نغمهٔ ما زین ترانه است

حیرانم از خدنگ کمان ابروی او / هر جا دلیست تیر غمش را نشانه است

اشکی که میچکد بره انتظار او / در کشت زار مهرهٔ امید دانه است

طغرل گذشته‌ام ز تمنای قصر و جام / بام فلک که بر سر من سقف خانه است

بگسل هستی همه سامان وجود عدم است / دوستان بیهوده در عالم امکان هر گز نیست

ساز قانون تقارا از فنا زیر و بم است / دل آسوده مجوئید که بسیار کم است

نور مهر جهان در دل خود راه مده
مطلع صبح طرب از افق شام غمست

حال مستقبل ماضی ست عیان در عاشق
آنچه در لوح دل ماست نه در جام جمست

نیست آسان به بیان غم او رفتن
که درین بادیه اندیشه ز سر تا قدمست

اثر شهرت عشاق بعالم باقیست
بید مجنون بسر تربت مجنون علمست

عاشقان را کمر از مکتب آزادی غم
مصرع قامت برجستهٔ او یک رقمست

در میان من و او خامه نباشد محرم
آنکه افشا کند اسرار زبان قلمست

محو امید تماشای خرام اوئیم
حیرت ما همه از صورت نقش قدمست

ای خوشا مصرع دریای معانی طغرل
رشتهٔ عمر ز شکلم بگره متهمست

فلک ستاره شمر فال اعتبار تو نیست
طرب بهانه گر جام انتظار تو نیست

فروغ شعلهٔ شوقت بلند شد لیکن
چو لاله یک اثر داغ از شرار تو نیست

سفید گشت ترا دیده از سیه بختی
سواد سرمه بچشم امیدوار تو نیست

مباش در پی ضبط عنان توسن عمر
بهر طرف که رود دل باختیار تو نیست

به تیر آه کمان امید زه کردی
ولی چه سود که صید هوس شکار تو نیست

تو لاف نغمهٔ عشقش مزن که در گلشن
یکی ز نالهٔ عشاق از هزار تو نیست



شمار فرصت امروز کن که فردا نیست
چو تار سبحه ترا بهره از شمار تو نیست

رو از سر هوس عشق بگذر ای زاهد
تو کار خویشتن بکن این سلوک کار تو نیست

چراغ شام غم خود ز گریه کن روغن
چو صبح خندهٔ یک غنچه از بهار تو نیست

اگر نئی تو لغزبان شهریار غمش
ز شهر یار برون شو که شهر یار تو نیست

اسیر مصرع زیبای بیدلم طغرل
بهوش باش که فرصت نفس شمار تو نیست

شور دریای محبت موج از آب منست
برق شمشیر حوادث لمعهٔ تاب منست

پرده دار ساز قانون بم و زیر غمم
نغمهٔ عشاق از آهنگ مضراب منست

نیست جز تعبیر حیرانی مرا فال و کرم
فرش مخمل بسر گذشت قصهٔ خواب منست

میزند مهر دلم گر بخیه در جیب سحر
چاک دامان کتان لیکن ز مهتاب منست

خوانده ام درس ادب را پیش استاد جنون
قد ماه نو دوتا از وضع آداب منست

جوش طوفان سر شکم داد آهنگ قلم
خاک صحرای جنون تمهید سیلاب منست

طاقت یکعالم از ابروی یارم دیده شد
سجده گاه صبدین از شوق محراب منست

ای خوشا مصرع بیدل که طغرل گفته است
بزم گردون صبح خیز از لعل سیراب منست

بسکه مهی نفس شمار تونیست
عدم آئینهٔ بهار تونیست

کوکب بخت واختر اقبال
قرعهٔ فال اعتبار تونیست

ساز چون عنکبوت دام مگس
صید عنقا اگر شکار تونیست

فرصت عهد غم ز دست مده
جام عشرت در انتظار تونیست

عکس مطلب نشد مقابل تو
بسکه آئینه در کنار تونیست

چند بازی تو زد مهرهٔ غم
کشت امید آبیار تونیست

قدمی نیست اندرین وادی
اثر زخم نیش خار تونیست

سوی ما میکنی بلطف نگاه
لیک امسال وضع یار تونیست

بسر تو قسم بمشق جنون
سر خطم جز خط غبار تونیست

آفرین باد مر ترا طغرل
معنی نیست کو دوچار تونیست

جز عشق بعالم همه اوهام خیال است
با مرغ هوس سایهٔ عنقا پر و بال است

تعلیم جنون گیر ز استاد محبت
هر حرف که خوانی ز غمش درس کمال است

اندیشهٔ اقبال تو ادبار مهیا است
شام غم هجران تو از صبح وصال است

سرچشمهٔ دل را مکن از گرد هوس گل
عکس رخ خود بینی اگر آب زلال است



ترسم که در وجامهٔ نازش نگاهی
کاندر بر او پیرهن از تار خیال است

بودی مهلت امروز فکندی تو بفردا
آئینهٔ مستقبل و ماضی تو حال است

تشویش دگر نیست بغیر از سر مویی
گر چینی ما را هوس نمک سفال است

امید وفا کرده ام از رمز نگاهش
در مهرهٔ غم بسکه دلم قرعهٔ فال است

طغرل شده تا طوطی طبع تو شکر ریز
در مدح زبان تو زبان همه لال است

اگر دل محو آن رخسار زیباست
ز جوهر موج این آئینه دریاست

ندارد داغ دار عشق قدری
وطن با لاله اندر کوه صحراست

مشو در مهر امکان همچو شبنم
جهان در سایهٔ این بال عنقاست

بوقت عجز دشمن دست گردد
بزانوی سکندر فرق داراست

حریم حرمت دلدار دور است
بسی در راه عشقش زیر و بالاست

بود عشاق مست بادهٔ غم
عروج نشهٔ ما کی ز میناست

بعالم هر کجا باشد اگر دل
اسیر جعد آن زلف مطراست

بطاعت عشق شد تا سند ما
کلاه افتخار ما فلک ساست

دویی از نیت ره در مسلک عشق
دل عاشق ازین سودا مبراست

دهد صد مرده را جان از تکلم — با حیا لعل او در رشک مسیحاست
بیاد گیسوش اشکم گره زد — زموج این بحر از زنجیر بر پاست
خدا را جانب ما کن نگاهی — سفید از انتظارت دیده ماست
خوشا زین مصرع بیدل که طغرل — خیالی سد راه عبرت ماست

بسکه بی رنگی درین گلشن دلیل رنگ اوست — عرض جوهر صیقل آئینه را از زنگ اوست
میزند هر لحظه دم از موج طوفان لقا — شوخی خون شهیدان از حنای چنگ اوست
تا نگردد دور از رفتارهای توسنش — حلقه چشمم کنون لعل سم شبرنگ اوست
نیستم آشوب هیچ از سنگباران رقیب — بر سرم سنگی که می آید همه از سنگ اوست
نیست اندر باغ امکان چون گل رویش گلی — حسن یوسف را بدان نسبت که این نیرنگ اوست
مار گیسو سر بسر پیچید با سرو قدش — این فسون یک شعبه از افسون نیرنگ اوست
گرچه در هجران او از دیده باریدم گهر — گوهر اشکم همه سرمایه از رنگ اوست
مهر محنت شد قضا بر محضر دیوان عمر — پیش سلطان محبت صلحها از جنگ اوست
نیست یکدل در جهان با ساز قانون غمش — نغمه زیر و بم عشاق از آهنگ اوست
ای خوشا طغرل که بیدل مصرعی میسر آید — خاک کن بر فرق آن سازی که بی آهنگ اوست



تا زیر و بم نغمه مضراب تو سازست — آهنگ نوایت همه از پرده ماست
جز آه غم که بود اسباب فتوحت — در قفل حقیقت که کلیدش ز مجاز است
دشمن بود ای دوست هر آنکس که نگفت آن — اسرار غم عشق که بی محرم راز است
ره نیست بگرد حرم یار کسی را — در بادیه عشق بسی شیب و فراز است
هر کس کند از مشرب خود پیش تو اظهار — ساغر بتماشا و صراحی بنماز است
کوتاه نمود از همه سودای جهانم — زلف تو که سرمایه یکعمر دراز است
عکس تو که چون شوخی پرواز کبوتر — مانند نگه جلوه گر دیده باز است
طغرل چه خوش است این مصرع معنی حافظ — رخساره محمود کف پای ایاز است

سرشکم دانه بی حاصل کیست — قماش ناله بار محمل کیست
دلم هر لحظه دارد اضطرابی — طپیش فرسود شوق بسمل کیست
گهر ریزست چشم انتظارم — نمیدانم که این سر منزل کیست
نباشد گر بقتلم ها کشیده — خم ابروش تیغ قاتل کیست
بدور آسمان نگردد این تسلسل — گره در زلف او از مشکل کیست
زبانش همچو طوطی در تکلم — شکر ریز لب محفل کیست

برون شد از کفم نقد دل اما / ندارم دل نمیدانم دل کیست
دواند هر طرف طوفان اشکم / نصیب زورق از ساحل کیست
خوشا طغرل ازین مصرع بیدل / نیم آگه بجنگ او دل کیست

باده رندان شراب کوثریست / گردن مینا در آغوش پریست
از رموز مشکلات زلف او / گر گذشتی بی تأمل سرسریست
انقلاب رنگ فطرت کافریست / ماده کیهای زغن هم از بریست
جوهرت آئینه سان گل میکند / خشکی سودایت از جوش تریست
آه بلبل میزند آتش بباغ / در برش گر جامه خاکستریست
سنگدل را نیست جا در بزم ما / دشمن این شیشه و مینا پریست
رهبر نال ضعیف ناله شد / محرم قانون ساز از لاغریست
طرح الفت داده رخسارش بهم / آب و آتش را اگرچه داوریست
همچو نقشش نیست استاد دگر / بسکه شاگردش سپهر چنبریست
نرگسش غارتگر اسلام دین / سنبلش زنار عشق کافریست
در فراق از طالع بخت بدم / گرچه فالم قرعه نیک اختریست



چشم جادوی تو در مشق فسون / سر خط افسون سحر سامریست
چارسویت پنج نوبت زن زریست / گر بسودای تو ششم مشتریست
حبذا طغرل که بیدل گفته است / خود نمائیها کثافت جوهریست

رخش مه آب چراغ خانه کیست / نگاهم شهپر پروانه کیست
حدیث کوته زلفش دراز است / شب ما روز از افشا کیست
زده اشکم زشادی خیمه غم / سواد چشم من کاشانه کیست
جنون خیزد درین ره از غبارم / خرام شوخی مستانه کیست
ندارد حاصلی جز ناامیدی / ندانم تخم دل از دانه کیست
خماری دارم از دردسر غم / غبارم از خط پیمانه کیست
زبان حرف گیسویش نداغم / که آخر ترجمانم شانه کیست
سر زلفش فتد در پای هوشم / ندانم حلقه دیوانه کیست
غلام حلقه بر گوش دو گوشم / حدیث دلکش جانانه کیست
خوشا از مصرع بیدل که طغرل / سر شکم نسخه دیوانه کیست

زهی آینه از حیرت خیال عکس تصویرت / کمان فتنه از ناوک صدیت چشم بکیرت
چو خاک اکنون بیا ز آتش تیغ توام لیکن / بسی چون زهر خوم گل کنند از آب شمشیرت
نمی‌روید بجز یاقوت دیگر هیچ از خاکش / اگر ریزد بهر جا قطرهٔ از خون نخجیرت
وجوب سر نوشت خانهٔ ما بست بشکستن / درستی نیست ممکن در قلم انشای تقدیرت
نه بند دلبستهٔ زلفت در شادی بخود / که فتح الباب غم داد همین آواز زنجیرت
صفا همچون عرض شد لازم جسم لطف تو / مگر از جوهر خورشید نمودند تخمیرت
ز بس تنگ عجایب خانهٔ چشم تو حیرانم / که داد فتنه را بیدار خواب ناز تعبیرت
ز بوی غنچهٔ مدح تو اکنون قیت آن شهر / گلستان بشکفد در صفحه‌ام از رنگ تحریرت
کمان از خیال ابروت ناوک افکن شد / نفس‌ها ننهد ز کم رفت دنبال پر تیرت
چه افسون بست در زنان گیسو / که عالم اکنون با یک سر مو کرد تسخیرت
خوشا از مصرع موزون فی در باغ سخن / قیامت میکشد کلک فغان تصویرت

تیر نگه از کمان نگاه تو جسته / چون ناوک فراق دل ما شکسته است
صیاد تیر افکن و آهو رخ چشم تو / این طرفه آهوی که بجز دم نشسته است
کس نیست در جهان که نباشد اسیر تو / یکدل ز بند حلقهٔ زلفت نرسته است



تا کرده‌ایم یاد کمان دو ابروت / پیکان غم بسینهٔ ما دسته دسته است
خالیست بر لب تو و یا زاغ در چمن / یا هندوی که بر لب کوثر نشسته است
در محفلی که نغمهٔ بم و زیر وصل تست / صوت فراق ناخن مطرب شکسته است
مدنکه بسایهٔ مژکان انشانه / چون عنکبوت خانه‌ام از موی رشته است
نبود سواد خط عذار تو بر ات ما / دود غبار آتش دلهای خسته است
طغرل غلام مصرع زیبای بیدلم / آسوده که ز کشور ما بار بسته است

سر خط مشق جنون زلف پریشان کیست / سرمهٔ بخت سیه نرگس فتان کیست
گر نه خدنگ ترا سینهٔ من شد هدف / بر دل مجروح من ناوک پیکان کیست
ضبط عنان نفس بکشم مشکل است / هیچ ندانم که دل در خطر فرمان کیست
عکس تو نبود اگر بر دل من جلوه‌گر / دیدهٔ آیینه هم این همه حیران کیست
میرود از چشم من هر دم از بیخودی / اشک پریشان من گوهر گریبان کیست
غنچهٔ لعلش نشد بیرهٔ تنبول من / سرخ تر یاقوت او آتش مرجان کیست
منتظر چشم اگر نیست ترا منتظر / در رهٔ سیل بلا خانهٔ ویران کیست
سایهٔ مژگان او سور چشم نشد / رشتهٔ آه دلم بخیهٔ دامان کیست

طغرل شیرین سخن معنی بیدل کلم — قامت جرأت رسا به مصرع دیوان کیست

میکنم جان در غمش او کندن جانم عبث — در وفایش عهد کردم عهد و پیمانم عبث

ناله‌ام بشنید تا تیری بگوش او نکرد — از فراقش گریه و فریاد و افغانم عبث

دانهٔ اشکم نشد سرسبز در باغ امید — در زمین شد قطره‌های چشم گریانم عبث

نیست از عشقش مرا اسباب جز سامان غم — لیک در هجران او تمهید سامانم عبث

چون سگان نالان دادی تا مرا تن در گرفت — حسرتا با این سگ دیوانه شد نامم عبث

در مریض عشق لیکن درمانی داران مشو — هیچ درمانی بدردم نیست درمانم عبث

مقصدم زین نسخه طغرل آنکه ماند نام من
گر نماند نام من زین نقش دیوانم عبث

گر باین شوخی بود آیینهٔ دریای موج — لغزش نظاره تا کی توان شد جای موج

حلقهٔ نیرنگ او هامیت حبابی بیش نیست — از شکست رنگ زنجیری بود در پای موج

هر متاعی را ز امواج قدر اعتبار — هیچکس را نیست اینجا رتبهٔ والای موج

سینه صافان را ملایم طینتی باشد نکو — موجب رونق بود در روغنی بالای موج

ایکه میرانی تو کشتی هر طرف غافل مباش — حبذا از خاموشی هیهات از غوغای موج



راح راحت زانکه در میخانه بحر و جود — باشد از ابر کرامت بادهٔ مینای موج

طغرلا داری طلب مطلوب هوشیار باش
کی بود منظور غافل چهرهٔ زیبای موج

تا توانی گیر در نبض ادب طومار موج — روز و شب میباش همچون بحر اندر کار موج

اشک حسرت را بدکان ندامت عرضه ده — مشتری خواهی بجنس خویش در بازار موج

یأس را راهی نباشد در حریم این حرم — کی بود دهر و غم اینجا یکسر از انوار موج

کشتی امید میرانی قدم از دیده کن — ناخدا غافل نباشد هیچ از رفتار موج

هر شناور را نیاید گوهر قیمت بکف — مرکزی باشد نصیب هر کس از پرکار موج

غوطه در بحر خجالت زن چو شبنم آنقدر — کز عرق ظاهر شود بر چهره‌ات آثار موج

ناله و افغان خود را مهلت فردا مده — میتوان بلبل شدن امروز در گلزار موج

ور ترا فرصت است اینجا الفت این باغبان — میوهٔ رحمت اگر خواهی تو از اشجار موج

چاک زن جیب قبای سینه چون صبح — ره توان بردن مگر از رخنهٔ دیوار موج

طغرلا خواهی نشین در ساحل بحر ادب
تا رسد در گوش تو آواز موسیقار موج

گرچه در میخانه بر لب خنده‌ها دارد قدح — چشم عبرت سوی این بزم فنا دارد

در جهان صید شود از یکجام تقسیم ازل — هیچ میدانیکه اندر ازل جا دارد قدح
در سلوک عشق اندر عشرت آباد جهان — تا بجز پیر صراحی مقتدا دارد قدح
بسکه تنهایی دنیا دامکافات است — بر شکست رنگ عشرت مومیا دارد قدح
چون خمار باده هر دم دگر افتادگی — از خیال قامت مینا عصا دارد قدح
دمبدم دست دعا بگشاده در بزم آه — یک تواضع از صراحی التجا دارد قدح
پیش مینای طرب با ساز قلقل همنفس — از زبان باده عرض مدعا دارد قدح

رو در شب طغرل مثال چنگ با قد نگون
از برای دختر رز نالها دارد قدح

چاک است گویا پیراهن صبح — انجم بریزد از دامن صبح
شبگیر میکن گر میتوانی — نظاره مهر از روزن صبح
مانند خورشید باش تا بگذرانی — تیر اجابت از جوشن صبح
سودای غم را دیگر علاجی — هرگز نباشد جز روغن صبح
چاک دل است نتوان رفو کرد — جز رشته آه با سوزن صبح
سر سیت مخفی بدارید تا که — پیراهن شب اندر تن صبح
چرخ از کواکب دارد تنقل — می بگذارند پرویزنان صبح



مانند بلبل فریاد میزن — تا بو که آیی در گلشن صبح
راه توصل کس را نباشد — بی هادی شب در مسکن صبح
گنج سعادت باشد نصیبت — گر بهره گیری از مخزن صبح
جاوید باد از اشعار طغرل — چیدست گوهر از معدن صبح

هر کس که باشد همخانه صبح — چون مهر گردد پروانه صبح
دارد ز مستی چون بحر مواج — اندر دهن کف دیوانه صبح
در آخر شب زنهار کوشید — با گوش خورشید افسانه صبح
مشاطه را گو سازد طره را — گیسوی شب را از شانه صبح
فرض است با ما نا آشنایی — هر کس که باشد بیگانه صبح
در بزم امکان با سعی کوشش — در وصل نگردد جانانه صبح
غافل مباشید یاران که دارد — گنج فراوان ویرانه صبح
صد خوشه خرمن حاصل توان کرد — در مزرع دل از دانه صبح
نظاره میکن باشد طغرل — از روزن دل کاشانه صبح
در سینه چاک کن هر که گوید — در سر ادب از فرزانه صبح

ای آن که داری یک خرمن رخ | یک بوسه کافی است از معدن رخ

کلک نخستین کردست تحریر | از خط ریحان بر دامن رخ

همچون غزلان چشمان شوخش | سنبل توان چید از گلشن رخ

گر اسب مقصد کردی ز فرزین | ره کی توان برد در مسکن رخ

فیل دمان را بر خاک آرد | در جلوه آید گر توسن رخ

خواهی که گردد جوهر نمایان | صیقل توان زد در آهن رخ

هر که که خواهی ظلمات زلفش | ره میتوان برد از روشن رخ

گنجور حکمت کردست پنهان | صد جوهر جان در مخزن رخ

گیرد جهانی با یک شبیخون | غافل مباشید از رفتن رخ

نرد خیالت امروز طغرل
شطرنج بازد از دیدن رخ

**وله ایضاً**

باز از رنگ حنا شد پنجهٔ دلدار سرخ | رنگ دامان شفق آمد کنون یکبار سرخ

عالمی را از خیال زخم تیغ ابرویش | کاش از خون غم بود آن تیغ جوهر دار سرخ

هر کجا گر نغمهٔ زیر و بم لعلش بود | ناخن مطرب شود از پردهٔ آن تار سرخ



سوی ما دیدی خرام آن شکر لب از کرم | گلشن ما را بود امروز برگ و بار سرخ

سبزهٔ لعلش بود اکنون برات زندگی | آه از آن روزی که پوشد آن پری رخسار سرخ

ای که داری آرزوی مشهد عشاق او | میتوان کردن گلوی خویش را ناچار سرخ

ما شهیدان را بود این قدر خونین علم | زاهد ار گرچه باشد از تعصب عار سرخ

گر نباشد امتیاز مدعی باطل ز حق | کی شود از خون صد حلاج چوب دار سرخ

آنقدر از دیده با یاد رخش خون ریختم | چهره ام گردید از اشک ندامت بار سرخ

ای خوش آن مصرع که طغرل را میسر آید سلیقی | جامهٔ رنگین خم نمی آید برون هر بار سرخ

بسکه افتاد به پا سر سر کاکل گستاخ | همچو هاروت که افتد به چه بابل گستاخ

نکهت باغ شود حلقهٔ زنجیر جنون | گر صبا شانه کند طرهٔ سنبل گستاخ

جذب معشوق کشد جانب خود عاشق را | بلبل غمزده آید بسر گل گستاخ

ایکه در طلب دولت وصلش هستند | کی بود راه کسی سوی کابل گستاخ

عهد بستند بدامان طرب دختر رز | که صراحی شده در خطبهٔ قلقل گستاخ

آب انگور که تمکین تهمتن ببرد | کس نباشد که بود در قدح مل گستاخ

هر که گستاخ فن خویش بود در عالم | لیک در رصد معانی شده طغرل گستاخ

اگر شمع دلیل الفت ما رهنما گردد / پر پروانه را خاصیت بال هما گردد

اگر این باشد سلوک سر خط محراب ابروش / قد ماه نو از بهر سجود او دوتا گردد

بغیر از ناله کی باشد ورای طاقت هجوم / شکست رنگ من گر محمل راه صدا گردد

اگرچه رفت چون رنگ حنا دامانش از دستم / بدین شادم که پایش را سرشک من حنا گردد

دو عالم دستبوس فرش تسلیم حرامش کن / اگر دیوانهٔ ما را جنون زنجیر پا گردد

بیاد گردش چشمش دل پر اضطراب من / مثال دانه باشد بکام آسیا گردد

اگر این است با بیگانه اوراق آشناییها / همی ترسم که با من عاقبت ناآشنا گردد

بمجنون هم سبق بودیم در آداب مجنونی / بآیین محبت کس حریف ما چرا گردد

محبت گر هوس داری ز سیر منزل زرد کن / که گر در مس رسد اکسیر بیشک کیمیا گردد

خدنگ دیگری هرگز نیاید بر نشان ما / پر تیر کمان او اگر بال رسا گردد

خوشا طغرل از این مصرع بجز سخن بیدل / اگر سودای سر دارد دلم بو برگرد ما

آتش عشق که خام تحفه برباد او / ننگ هستی آبروی هستی یاد او

خامه می‌لغزد در دستش از کمال لاغری / حلقه بار قلم هر که بهزاد آورد

حلقه کن دام امید از حلقهٔ گیسوی او / تا قضا نخجیر ما در دام صیاد او



سر خط ما را سفید است بخت سیه این / شادکامی کجا در طبع ناشاد او

غیر نقشش دل در این نبود که در پایش فتد / مردم چشمش اگر آیین بیداد او

سبزه نبود بر لبش اندر کمال عاشقان / مرشد طور محبت خط ارشاد او

میدهد از پردهٔ عشاق آهنگ نوا / هر کجا ساز خود آن شوخ پریزاد

یک چمن سنبل بدوش افگند شمشاد قدش / از برای پای بند سرو آزاد او

میشود اگر سر مویی ز رفرف زلف او / خویش را هر کس بزیر نخل شمشاد او

بانی چشم ترا نازم که در تعمیر دل / نسخه اندر لعل لب طرح استاد او

تا برد شهد وصال از تلخی هجرش گرو / گر کسی فشان اکسیر لفظ داد او

نیستم غمگین اگر ازو در صرف سخن / بهتر از من در عروس معنی داماد او

آفرین طغرل از این مصرع که بیدل گفته است / قید خود دارد حسن بر طبع آزاد او

تا توانستن حسن او را کار رعنا زیبا بود / مشتری را محمل سودا جرس آواز بود

مردم از حسرت که استغنا نمی‌گوید سخن / یاد ایامی که لعل او مسیح اعجاز بود

تا تماشا در گلستان حسن دیدم جلوه‌گر / در میان نخل نهالان چمن ممتاز بود

از صبا تا مژدهٔ پیغام دیدار رسید / چشم امیدم براه نظارت باز بود

یاد ایامی که هر دم بانیت پیغام بود
شهد مضمون حدیث دلکشت در کام بود

دمبدم ساعت بساعت از نوید نامه ات
طرف گلزار خیال من بهار ایام بود

از کلامت وا صبر و التفات میکردم امید
اضطراب مرغ دل در حلقه آرام بود

می کشیدم صید عشرت زانقلاب خطت
پیچتاب موج مکتوبت کمند دام بود

نکهت دفتر سواد نامه از انشای تو
در دماغ خشک مغزان روغن بادام بود

داشتم سامان مستی از کتاب معنیت
مطلع مهر نشاطم از در از بام بود

طغرل از مضمون استغنایش اکنون پخته است
باغبان گلشن لطفش همانا خام بود

غبار سرمه را در خانه چشمش وطن داده
سیاهی پرده از ساز تغافل در دهن داده

نسیم طره پرپیچتاب عنبر آسایش
بدست قاصد باد صبا مشک ختن داده

هزاران باغ گلشن در غبار مقدمش ندهم
که نقش خاک پایش آبرنگ صد چمن داده

دهان غنچه اش چون حقه سربسته می بینم
که هنگام تکلم لعل او در عدن داده

بتخت حسن تاج دلبری سلطان خوبان است
بیغمای دل من لشکر ناز فتن داده

زسحر نرگس جادوی او باید حذر کردن
چو هاروت صد افتاده در چاه ذقن داده

خوشم از نکهت زلف کج شبرنگ پر چینش
دماغم کی هوای سوسن و سنبل سمن داده



منشی صبح ازل از قرعه فال مرا
عاقبت مرغ دلم در چنگ این شهباز بود

دانه خالش نشان کهربا دل میکشید
افعی زلف کج او سخت افسون ساز بود

داشت چشم ساحرش در ملک دین یغماگری
تا کمان ابروش را غمزه تیرانداز بود

از جدایی همچو انجام عمرم ناله شد
لاله سان داغ دلم از حسرت آغاز بود

در ازل صید معانی بال تهور گشاد
طغرل ما از پیش آن روز در پرواز بود

از تبسم لعل او تا نشأه از مل میکشد
چهره مینا عرق از شرم قلقل میکشد

زخدنگ ناز چشم شوخ او ایمن مباش
نشتر مژگان او خون از رگ گل میکشد

عمرها بهر وصال اندر بیابان غمش
کاروان شوق من بار توکل میکشد

از فریب دانه خال سیاهش کن حذر
مرغ دل را دام زلفش با تحمل میکشد

ساز صوت نغمه دارم که هر جا مطربست
تار قانون غم زمزمه آه بلبل میکشد

نسخه آشفته جزو پریشان غمم
مانی و بهزاد تصویرم ز سنبل میکشد

در دماغ خشک بخت تیره وارون من
روغن بادام را از نبض کاکل میکشد

نرگس سحر آفرینش بهر تعلیم فسون
لب ابا هاروت را از چاه بابل می کشد

ناخن رعنا طغرا چون بید در زلف او
خار تطبیق از کف پای تسلسل میکشد

مرا فریاد افغان کی رسد در گوش او طغرل
که در هر سو هزاران داد خواهی همچو من

کنار عارضش را تا سواد خط نمایان شد
ز مضمون بر آتش مو چو مهمان سلیمان شد

نگاه حیرت انگیز تن شطارا ست شوخی را
رم چشم غزالان را خدنگ ناز مژگان

تماشای بهارستان رخسار حسینان را
که از عکس جمال او هزار آینه حیران شد

سخن میرفت در گلشن همانا دوش از لفش
وگرنه از چه اینده خاطر سنبل پریشان شد

بیا ای بی وفا نی قصر دل عشاق کز هجرت
ز سیلاب سرشک من بنای کعبه ویران شد

وفای بیوفا هرگز نمی‌باید ز عهد خود
فراموشت ز خاطر گو بیا العهد پیمان

ز گیسوی تو تا زنار بسته بر میان طغرل
بتار جمع کمال او که دور از نقد ایمان

پرتو آیینه ام حیرت بیانی میکند
صورت پرداز فکر من نقش مانی میکند

وضع میزان خیالم را بپرس از نازکی
سایهٔ موی بیاد آید گرانی میکند

عقده‌های مشکل رمز کنایات ترا
فهمد آن دانا که حلال المعانی

در سر پر شور تسکانی شاهم از فکر رسا
در دیار نظم طبعم حکمرانی میکند

اختر طالع باوج واشم دنباله زد
ملک معنی را دلم صاحبقرانی میکند



هر که شد در بحر اشعارم نخستین ناخدا
زورق از فهم بلند خویش ثانی

مهرهٔ نرد لطافت بیت موزون مرا
هر کسی با قدر دانش دانه رانی

در شکار صید معنیها وحشت رام من
کی خدنگ از غمزه کی ابرو کمان میکند

طغرل آسا روز و شب در اوج مضمون نهان
طائر رمز نکاتم پرفشانی میکند

تا نزاکت زان خرام قد دلجو میچکد
از حیا سرو آب گشته بر لب جو می

رمز زلف و صحرای ختن شد شکار
خون حسرت تا ابد از ناف آهو میچکد

از لطافتهای حسن آید ادا او مپرس
موج گوهر از حدیث وصف آن رو میچکد

بسملم کرد و بخاک انداخت ظالم هنوز
قطره‌های خون من از تیغ ابرو میچکد

بوالهوس یکبند ز سودای خیال زلف او
سیل طوفان بلا از هر سر مو میچکد

ای دل اندر بستان او ز غافلم بس
رشحهٔ اندوه و غم از خاک آنکو میچکد

از ره سستی جهانی را بود بین بر خاک زد
خون مردم دیدم از آن چشم جادو

در غضب چین جنبش دیدم گفتم بدل
شربت سرکه انگبین از شاخ لیمو می

طغرلم در صید معنیهای رنگین بلند
از صفای شعر من تا حشر لولو میچکد

آه از دور فلک یک لحظه بر کامم نشد
قرعهٔ فال طرب یکبار بر نامم نشد

در هوای وصل مطلب کرده‌ام از آرام
هیچ امری موجب تسکین آرامم نشد

سوختم در آتش حسرت چو هندو بارها
خال هندوی بتان از بخت بد رامم نشد

گرچه نوشیدم بسی پیمانه‌ها زهر غم
از می عشرت ولی یکجرعه در جامم نشد

تا نهادم در پی صید طلب دام امید
مرغ این وحشت‌سرا در حلقهٔ دامم نشد

خانه بردوش خیالم منتظر شب تا سحر
یک طلوع کوکب بخت از لب بامم نشد

طعنهٔ مردم شد از آن سرو بادام ترش
یک علاج خشکی سودا ز بادامم نشد

زیر تیغ ابروش صد دل من گر سر دهد
بهر کشتن معجز لعلش حیات از سر دهد

خواهم از لعلش بصد زاری اگر آب حیات
در گلوی تشنه‌ام آب از دم خنجر دهد

بیگنه بنواخت ما را از مسلمانی این
کانچنین دشنام بیجا کس نه با کافر دهد

نکهت روی گلش با ما نمیدارد روا
لیک چون با دیگران از گلشن دلبر دهد

غیر ما را همچو ناصح حرفها گوید بخیر
در سوال من ولی پاسخ ز شور و شر دهد

شهاب آسیا نگاهم از سپهر دیده متنالفه
تماشا در آسیا عاشر شطرنج میباکه



الا شاهی که فرزینش رقیب کج همدم باد
مرا او بیگنه از راستی رخ مات میسازد

همین با غمزهٔ غمش اسپ همچون من بر آن دو بیشتم
بسوی او بود ایا که اسپ بخت من تازد

مپرس آیین چشم آن شوخ ظالم را
که تیر یک نگاهش عالمی در خاک اندازد

یم هر قطرهٔ اشکم اگر طوفان نما گردد
دگر نوح است از بیم سرشکم کشتی اندازد

رود تا دامن خورشید دود آه عشاقان
فلک را تند بر قم عجب نبود که بگدازد

زمین مقدم شهسوار کشور خوبی
بساط صحن غبرا تا ابد با خویشتن نازد

ازین مشرق طلوع آرد او رنگ مجموعی
دم اندیشه‌ات طغرا کر چون صبح حمیاه

تا کلک صنع چشم تو سر مشق ناز کرد
همچون تذرو ناز تو در چشم بار کرد

آمد سپاه غمزه‌ات از بهر هوش من
کرد آنچنان بمن که به محمود ایاز کرد

شهد لبت که باد طبرزد غلام او
نرخ نبات مصر بنرخ پیاز کرد

قد بلند سرو تو قمری بباغ دید
کوکوزنان به پیش تو عرض نیاز کرد

لعل از بدخش خیزد و گوهر ز لعل تو
داند هر آنکه لعل و گهر امتیاز کرد

یا بد نوا ز پردهٔ عشاق هر که او
زیر و بم ترانهٔ عشق تو ساز کرد

جیب قبا چو شانه دریدم ز کوتهی
دست قضا که دامن لفت دراز

این طفل اشک را که نهان در درون من    آمد برون و مردم افشای راز کرد

نوشد ز سلسبیل و رود عاقبت بهشت    هرکس بطاق ابروی تو یک نماز کرد

صراف عشق نقد دل طغرل مرا
روز ازل ببوتهٔ محنت گداز کرد

غمزهٔ مردم شکارت غارت جان میکند    عشوهٔ عابد فریبت قصد ایمان میکند

داغ عشقت ای لیلی بمجنون نژاد او    پیچتاب سنبلت آشوب دوران میکند

خنده زن بر رویم ای گل تا نگریم بعد ازین    ورنه سیل اشک من در دهر طوفان میکند

از خط ریحان لعل او مرا معلوم شد    لشکر شام حبش این شهر ویران میکند

طغرلا گر خواهی وصالش ناله کن شام سحر    نالهٔ بلبل سحر گل در گلستان میکند

تا کمند زلف او صد دل بیکمو میکشد    بار رشت مرغ دل از خال هندو میکشد

مردم چشمش مرا از شش جهت تسخیر کرد    بهر قتل عاشقان هم تیغ ابرو میکشد

خاک پای توسنش را توتیا کردم بچشم    سرمه اکنون دیده ام از خاک آنکو

از می شوقش بزاهد داد ساغر جرعهٔ    از کمال بیخودی در خانقه هو می کشد

عکس چشم مست او طغرل بهنگام رقم    مانی بهزاد با مژگان آهو می کشد



ماه من امروز در مصر ملاحت شاه شد    یوسف از شرم جمال او بزیر چاه شد

جام می بی یاد لعل او نصیب من مباد    همدم بزمم اگر چندیکه مهر و ماه شد

تا رگ گیسو کمندش گشته دام مرغ دل    دانهٔ خال سیاهش نامراد دلخواه شد

کی امان یابد ز تیر ناوک دلدوز او    سینهٔ هرکس که محنت سنج این درگاه شد

از هلال ابرویش شرمنده گردد ماه نو    وز صفای عارضش خورشید رنگ کاه شد

باج خوبی از خوبان جهان گیرد رواست    بسکه نام او بخوبی در همه افواه شد

در ازل کلک قضا تصویر او را میکشید    بلبل روح من از بوی گلش آگاه شد

این معما حل کند هر بینش و طغرل غلام    در بیابان توشیح مطلبم همراه شد

مانی چین نقش مطبوع تو در چین آورد    چین زلفت چین غم بر جبهه چین آورد

یوسف مصر ملاحت چین ابروی تو دید    چین برابرو زد که این ابرو بما چین

رام ساز دخال هندوی تو هندو را بدین    این عجب هندو که دین خویش بر دین آورد

زیر بار عشق تو قد یکه میکرد دوتا    کوه البرز و جبال نو بتحسین آورد

از غم عشق تو گر فرهاد کرد تلخکام    ترک سودای خیال لعل شیرین آورد

هر که رویت دید چون سیماب گردد بیقرار    کی ببیند عارضت را تا بتمکین آورد

طاق ابروی بهشت شکن ترا
زاهد صد ساله بیند رخنه بر دین آورد

در تماشای عارضت هر کس که بازد نرد عشق
اسب بخشش کشتی شه رخ ز فرزین آورد

میکند هر دم باوج موشکافی آشیان
صید معنی طغرلم از چنگ شاهین آورد

مهر عشقت در ازل خط جبینم کرده اند
نام مجنون را از آن نقش نگینم کرده اند

یاد دادن از وجود آن دهن وهمم شکست
بسکه اندر نیستی عین الیقینم کرده اند

از سر اخلاص کردم آستانت را وطن
خاک کویش بهتر از خلد برینم کرده اند

لاله آسا داغها سینه صد چاک را
از هوای عشق آن ناز آفرینم کرده اند

دین و دل را باد داد محرم وصلش نگرد
وامق و فرهاد با صبر آفرینم کرده اند

ناله و فریاد من تأثیر نارد در دلش
نیست عیب آدم از بخت اینچنینم کرده اند

یار را تنها نمی یابم که گویم راز دل
دشمن و اغیار از هر سو کمینم کرده اند

جامهٔ عریانی ما فارغ از لون هواست
پیرهن در عشق و رنگ زمینم کرده اند

کاتبان قسمت تقدیر از فکر رسا
خرمن ملک سخن را خوشه چینم کرده اند

زلف مشکین تا بدور ماه رویش حلقه زد
شور طوفان از نوایم در نیستان ناله کرد



زاهد ز بهر خدا سوز درون ما مپرس
گر حدیث آتش عشقش لبم تبخاله کرد

تخم امیدی که اندر مزرع مهر و وفا
کشته بودم از سحاب ناامیدی ژاله کرد

هر که بر رخسار و خال مشکبارش دیده گفت
هندوی آتش پرستی خیمه در بنگاله کرد

عالمی محنت کشی بر از جمالش میکشد
چاک شد پیراهن گل داغ بر دل لاله کرد

میشود در ملک خوبی کرده او فرمان روا
بسکه در اوج ملاحت اخترش دنباله کرد

گردش دور فلک طغرل ز تقدیر ازل
قرعهٔ نام مرا از اندوه چندین ساله کرد

غنچه از لعل تو سبق گیرد
در یاقوت در طبق گیرد

چشمت از خون باده بسته حنا
باج از سرخی شفق گیرد

نزد تحریر وصل کلک مرا
شهد مضمون دماغ شوق گیرد

عاشق از لعل تو بجز خط
دعوی بوسه گر به حق

بفریبی فسون و مکر رقیب
از گلاب تبسمی عرق گیرد

یوسف این دلبری ترا
گر ببیند از این سبق گیرد

نظم طغرل بهر کتاب که هست
زینت از شعر او ورق گیرد

هرکجا آن شوخ کر صیدی بابرو میزند / بسملش چون ماه نو بر چرخ پهلو میزند
دی بگلگشت چمن بخلش خرام آورد یار / قمری با یاد قدش امروز کوکو میزند
نرگس مست خدنک انداز فسون ساز او / تیر آهو از نگاه وحشت با آهو میزند
سرو کر در باغ بیند سرو آزاد ترا / یک قلم انگشت حیرت بر لب جو میزند
خاک پایت توتیا دید نرگس نشد / دست حسرت از ندامت سخت بر رو میزند
با دل صد چاک زیر نخل شمشادم کنون / شانه از نشاط آنکه تا بگیسو میزند
پنجه دانش را بگشاده از اوج کمال / طغرل صید معنی از چو تیهو میزند

ندانم ساغر عشرت کرا سرشار میگردد / که از تب چشم ساقی چون قدح بیدار میگردد
رک دست مریض عشق را در خود نجو حکیم / فلاطون از خمار نبض او بیمار میگردد
بلندیهای سر از پستی اقبال قمری شد / نوا ناشد آه بلبل در چمن گل خار میگردد
خیال طره لیلی بود زنجیر پای او / اگر مجنون ما در کوچه بازار میگردد
بهر محفل که شمع عارض او پرتو افکن شد / چو من پروانه بر گرد سر من بسیار میگردد
اگر از مشکلات زلف او دخو کنی روشن / خفای درس الفت معنی تکرار میگردد
کشاید هر که بر رویش در از خانه حیرت / ولی نقش وجودش صورت دیوار میگردد



بدست آید سر من چون شانه کر آید سر لیلی / سواد کفر زلفش حلقهٔ زنار میگردد
به تمهید بنای نسخه طاق دو ابرویش / عروق یکسر حنای پنجه معمار میگردد
شدم پروانه این مصرع بیدل از مطلع / چو شمع از عضو عضوم آهی سرشار میگردد

شبی در خاطرم زلف تو آمد / خیال نافه از یادم بر آمد
گشا امروز ابواب توصّل / شب هجرانت ای ظالم سر آمد
برآمد از دلم غمهای عالم / غم عشق تو تا در دل در آمد
بر غم من زدی با غیر تیری / خدنگت بر نشان من نیاید
شود باغ از خزان تا حشر ایمن / اگر بر جانب گلشن خرامد
کشد بیرون گهر ها معانی / بهر جا چنگل طغرل در آمد

یار من باز جفا میکند / ترک مدارا و وفا میکند
می کشدم هر نفسی چند بار / شکر که این ظلم مرا میکند
چشم من افتد برخش در نماز / دست بر و بهر دعا میکند
جانب مسجد گذرم از قضا / همچو نمازم که ادا میکند

گرچه دل از زخم جفایش پر است / لعل لبش باز دوا میکند
خواهم اگر بوسه کنم نقش پاش / از پس خود شور بپا میکند
پردهٔ ساز غم او از فراق / نغمهٔ عشاق نوا میکند
طغرل وهم بحریم درش / دمبدم از شوق هوا میکند

بیا ای دل که نیرنگ فسونت بر بکار آید / ز چشمش ساغر اندیشه زانگ خمار آید
زدود پیچ تاب آتش دل اشک گلگونم / بیا دیپای کوشش هیچ طفل نی سوار آید
نمی بخشم بنغمهای قدس روز شبای دل / که تا کی یکشبی یاد وصالش در کنار آید
ز جوش سبزه لعلت شده آه بلبیدن / که بلبل در چمن هنگام فصل نوبهار آید
دهانش را که اصلا نیست امکان وجود او / اگر همت چو عنقا بر سر شاخ چنار آید
صفای عارض گلگون رخسارا گر بیا / چو رنگ سرخی برفیکه از آب انار آید
برات سرنوشت ما نشست از اعجاز نیاتی / که همچون جامهٔ خونین شهید ار بکار آید
شب یلدای هجرت را اگر چه نیست پایانی / بدان امید خرسندم که در روز شمار آید
رسد بوی وصالت ور ز داغ غم ز اضطرابست / کجا است مرا خوابی بچشم انتظار آید
چه خوش گفت طغرل حضرت سخن بندی / تو گر آیا طرب آید بهشت آید بهار آید



عنبر زلف گره بازار عنبر بشکند / قیمت لعل لبت سودای گوهر بشکند
با قد شمشاد سوی باغ گر آری گذر / ز انفعال قامتت شاخ صنوبر بشکند
در ره عشقت شدم خاک و بامیدم از آن / گر غبار من تر آن نعل تکاور بشکند
الحذر از فتنه یاجوج چشم ساحرت / آخر این خیل بلا سد سکندر بشکند
لعل خود گر وانمائی چون غنچه هنگام سخن / ز تبسمهای لعلت نرخ شکر بشکند
حیرت آیینه از عکس رخ زیبای اوست / از عرق هر دم بروی خویش گوهر بشکند
مد ابروی تو در تاراج دل ما بد انگ / ذوالفقار مرتضی دیوار خیبر بشکند
یک شبی سرمست صهبای وصال خویش کن / گر شکستی این سخن دل هم برابر بشکند
دارم اندر سر هوای عشقت ای نازنین / این خمار کی رخ ز هر جام و ساغر بشکند
چون روم سوی تو از سنگ رقیبان ولی / تا حریم وصل تو صد جام سر بشکند
آبگینه طعنه نسازد با شراب سلسبیل / نرگس بیباک مست قدر عبهر بشکند
نام تو تا بر سر هر بیت طغرل تاج شد / از خجالت افسر فغفور قیصر بشکند

رنگ رخسار تو از رخسار گل رنگ آورد / گل اگر روی تو بیند زنگ از رنگ آورد
حلقهٔ پیچ تاب طرهٔ شبرنگ تو / در خم چوگان خود صد دل بچنگ آورد

یا بد اندر دهر همچون خضر عمر جاودان / هر که در آغوش خود یک شب ترا تنگ آورد
مست صهبای جمال الوهیت احالتی است / در خیالش تا ابد که کشته نیرنگ آورد
قامتش شاد زیبای ترا بیند اگر / بر سر نخل صنوبر باغبان سنگ آورد
لمعه گر از گل روی تو افتد در چمن / بلبل شوریده را هر دم با آهنگ آورد
مژده اعجاز عیسی میدهد آهنگ او / مطربا گر نغمه عشق تو در چنگ آورد
میسزد گوید فلاطون آفرین بر طبع من / طعنه گر بر دانش خود در فرهنگ آورد

صبح صادق از طلوع معنیم آگاه بود / بر مبارک باد طبعم مهر جان ماه بود
نظم نثر منیم اگر کلک عطارد می‌نوشت / دست ناهید از ترنم یک قلم کوتاه بود
مریم فکرم مسیح از عین معنی زاده است / نقد اشعارم نخستین مشتری خواه بود
کار صد بهرام خواهم کرد با تیغ زبان / زانکه از حل نکات من زحل در آه بود
از کمال خویشتن در اوج نغز طبعم / اینهمه صافی با هلالم هر دم همراه بود

با وجود دلبری روی تو تا ماه تمام آید / هلال ابرویت در چشم من عید صیام آید
قیام قامتت بر پا نمود آشوب دوران را / بباغ حسن تا سرو بلندت در خرام آید



از آن روزیکه حسنت از تجلی پرتو افکن شد / بطور قرب موسی زان سبب اهل کلام آمد
جمال عالم آرای تو زد یکجلوه بر عالم / پی تعظیم حسنت یوسف مصری غلام آمد
الم در سینه بیحد دارم احوالم نمیپرسی / مرا جای شکر حنظل فرقت بکام آمد
ندارم صبر و طاقت لیک آرام تو حاصل / اگر هندوی خال او مرا بارام رام آمد

هر که را زلف عنبرین باشد / مار در گنج او قرین باشد
هست کیوان غلام هندویت / گرچه در چرخ هفتمین باشد
توسن عمر بنده را ز ازل / داغهای تو بر سرین باشد
ماه در پیش خرمن حسنت / همچو خورشید خوشه چین باشد
حقه‌های عقیق لعل لبت / خاتم حسن را نگین باشد
انگبین را بنزد گفتارت / نسبت زهر انگبین باشد
سرو در پیش قد دلجویت / از حیا مایل زمین باشد
گفتمش مردم از غمت گفتا / عشق را نتیجه این باشد

جز خیالت بخاطر طفل / نیست چیزیکه همنشین باشد

غنچه را لعل لبت دلخون کند
سرو را نخل قدت واژون کند

لهجه لعل تو از خاک عدم
مرده صد ساله را بیرون کند

آنچه سودای تو با من میکند
کی غم لیلیش با مجنون کند

مرهم وصل تو دردم را دواست
لیک هجرانت غمم افزون کند

چشمت ار هاروت بیند بعد ازین
ترک تعلیم فن افسون کند

اشکم از هجر تو چون دریا شود
رفته رفته طعنه بر جیحون کند

نام تو روشن شود هر کس که او
فهم رمز طغرل محزون کند

رنگ و بوی باغ حسنت در چمن شور افکند
از دهان غنچه لعلت خنده را دور افکند

حلقه زلف ترا رضوان اگر بیند بخواب
طوق قمری شاد و در گردن حور افکند

یوسف مصر از حدیث خوبیت یابد خبر
زخجالت خویش را در چاه دیجور افکند

مهر رویت دم از صبح بناگوشت زند
فطرت خورشید را در طبع کافور افکند

جان دمد در قالب آیینه عکس عارضت
محو حیرت سازد ولیک از خود دور افکند

ایکه شوقت سر کشد از رشتگاه دار گیر
آتش بیطاقتی در قلب منصور افکند

نغمه زیر و بم عشقت رسد در گوش ساز
شوق آهنگ جنون از تار طنبور افکند



گر رسد در گوش اسرافیل غوغای درت
فهم محشر را از دست خود صور افکند

شربت وصلت اگر در کام مخموری رسد
نشئه جام شراب از چشم مخمور افکند

رحم کن با طغرل محزون که زآیین کرم
سایه دولت سلیمان بر سر مور افکند

مرا عشق تو تا سرمایه دنیا و دین باشد
ازان از دین و دنیا حاصل عمرم همین باشد

ز داغ فرقتت نالم ولی چون خط نمی نالم
که این اندوه محنت با من از خط جبین باشد

بخم ابروش محمل بسته از بار اشارتها
ولی ترسم که چشم شوخ او اندر کمین باشد

بود با مهر روی او رسیدن بهر من مشکل
که همچون سایه بخت تیره ام فرش زمین باشد

نمودم پیش استاد محبت ختم عشق او
از آن با خاتم من نام او نقش نگین باشد

ز گنجور ازل آمد کلید گنج غم با من
بغیر از من کجا در مخزن محنت امین باشد

کنون در باغ جای سبزه گل نازبو روید
بهر جایی که نقش پای آن نازآفرین باشد

خوشم با حسرت درد و غم هجران او طغرل
بکامم زهر هجرش خوشتر از قند انگبین

ارغوان پیش رخسار تو بیرنگی کند
غنچه از خندیدن لعل تو دلتنگی کند

حسن یوسف را اگر پیدا کنی ای امتحان
با ترازو بر کشد کی با تو همسنگی کند

مانا چین گر ببیند چین ابروی ترا — در تتبع خانهٔ چین نقش ارژنگی کند
در طریق مدح تو در ساحت دشت ورق — از نفس کلک من از پا افتد و لنگی کند
جامه با قامت گر انجمن دوزم دلی — صد قبای ناز اندر قامت تنگی کند
ای گل باغ لطافت از کدامین گلشنی — هر که رخسار تو بیند بلبل آهنگی کند
نسبت خورشید با روی تو باشد همچنین — آن تصور ما که افیون بر سر بنگی کند

مرا از عالم و آدم غم عشق تو بس باشد — به پیش آتش عشقت دلم مانند خس باشد
از آن روزی که افتادم بدام چون تو صیادی — از آن در پیرهن تن مرا همچون قفس باشد
یکی باز آ ببوسم که از بیطاقتی تا کی — فغان ناله فریادم از دل چون جرس باشد
نگه را خسته نظاره فرما در شب نرگس — کجا عشاق را اندیشهٔ ترس عسس باشد
نه برم از تو سوزند محبت را بعد محنت — اگرچه فرصت عمرم بعالم یک نفس باشد
نگاه چشم سفاکش بسوی عاشقان هر دم — بدان ماند که ترک رزم بر روی فرس باشد
بیک پرواز صید صد معانی میکند طبعم — به پیش جنگل او صید عنقا چون مگس باشد

سرم به زیر قدوم تو گر غبار شود — زمین مقدم تو خاک من مزار شود



یکی گذر بسر تربتم که بعد از مرگ — ز خاک من نکهت نرگس انتظار شود
دمی بسوی چمن بگذر و تماشا کن — که صحن باغ پر از غلغل هزار شود
سمن که زلف ترا دید سر فرود آرد — گل از طراوت رخسارهٔ تو خار شود
لبت که وقت تکلم حیات می بخشد — مسیح از لب لعل تو شرمسار شود
امیر کشور حسنی نیست مانندت — هر آنکه روی ترا دید بیقرار شود
منم که حلقه بگوش توام نه سیری — چه میشود که ترا طغرل اعتبار شود

اگر آیینه بر روی تو عرض مدعا دارد — ز دست صورتت زنجیر حیرانی بپا دارد
عصای قامت پیری بیاد سرو آزادت — چو من هر کس بیاد ابرویت قد دوتا دارد
ره عشقت از دل دست تمنا باید شستن — که یاد نشتر مژگان او خاری بپا دارد
نباشد لنگری غیر از توکل کشتی او را — که در موج تلاطم خضر خدا کی ناخدا دارد
تسلی بخش از زلفش مسلسل خاطر خود را — که آخر دور گردون از پریشانی خود کارها دارد
اگرچه شیوهٔ خوی وی آمد هر دم آزاری — بهر دم چشم او خاصیت مرهم گیا دارد
ندارد خاطرم میل درستی یک سر مویی — که چون زلفش پریشانی ز مشکین موی سیا دارد
اگر زاهد ز من شبهای هجرانت بروز آرد — بتحقیقش نماز روشن که تقلید ریا دارد

هزاران آفرین طغرل این یک مصرع بیدل    اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارم

بود آن روز که چشم برخت باز شود    زنگ غمهای دلم آینه پرداز شود

قدحی از می میخانهٔ چشمت کو تم    پردهٔ شرم بمضراب جنون ساز شود

از بساط رخ تو نرد تماشا ببرم    کشت این دل نه بمات از همه ممتاز شود

هیچم چاره که با کر دو صد شه نرسد    اسب چشمم که ز فرزین تند تاز شود

بندق آسا دل دین باخته در مهرهٔ غم    فیل اقبال من ای کاشکی شهباز شود

ای خوش آن روز که این طغرل بی بال و پرم    جانب کوی تو یکبار به پرواز شود

نرگس مست تو تا سوی سراغم ندهد    حلقهٔ زلف تو از بند نجاتم ندهد

ده که اموال جمالت بنصاب است کنون    لعل جان بخش تو یک بوسه زکوتم ندهد

شکر یادت کنم امروز که اقبال مرا    بحریم حرمت کرد رجاتم ندهد

دل بزلف تو گرو دادم بخت بد من    در غم عشق تو جز صبر ثباتم ندهد

منکه در مهرهٔ سودا ششدر فتادم طغرل    ترسم از کشتی آن رخ که بماتم ندهد






شبنم عرض ادب از چشم حیران ریختند    دانهٔ امید را چون مهر یکسان ریختند

هر که شد همچون صدف در سعی سامان امل    عاقبت اندر دهانش آب نیسان ریختند

از وجود خویش دارم گرمی مهر عدم    شبنم ما را چسان در باغ امکان ریختند

فخرمان گنج قناعت بس که بی آرام بود    آبروی خویش آخر این گدایان ریختند

بس که در باغ جهان الفت پرست شبنمیم    از سرشک ما بعلم موج طوفان ریختند

مزرع ما در خور جمعیت دلها نبود    دانهٔ سنبل بخاک ما پریشان ریختند

آبرو خواهی نشین در خلوت حیا ادب    آب گوهر را بدامن از گریبان ریختند

چون سر آب از چشمه اش یک قطره ظاهر نشد    بر دل زاهد مگر تب از زمستان ریختند

ضیمران عارض او دیدم و گفتم بدل    بر لب آب بقا از تخم ریحان ریختند

گرچه در ملک سخن من طغرل احرارم    لیک جامم قسمتم از خاک توران ریختند

تا شعاع مهر از جیب تو روشن میشود    دامن هر ذره از آیینه خرمن میشود

پرده دیگر بمضراب غمش در کار نیست    از بم و زیر جنون این ناله شیون

نیست امکان تا بعرض آرم حدیث وصف او    بسکه از حیرت زبانم همچو سوسن

وصل داری آرزو شو بسمل شوق طلب    مشکلات حسن او حل از طپیدن میشود

حیرت ما گر شود سرگرم عرض مدعا    جوهر آیینه یکسر چین دامن میشود
در حریم وصل او هر لحظه در بزم ادب    آشیان مرغ رنگم از پریدن میشود
پیکر ما نیست محتاج تشریف دگر    عاقبت این خاکساری کسوت تن
طغرل از بهر ضیای پرتو مهر رخش    هر بن مو بر تنم مانند روزن میشود

دل بطاق ابروی او می پرستی میکند    چون کبوتر در رواق کعبه مستی میکند
از بلندی کی رسم در فروه آن آستان    طالع اقبال تستم سخت پستی میکند
سرمه دارد آرزو چشم از غبار مقدمش    خاک پایش را چنینم پیش دستی میکند
هیچکس در عشق لیلی نیست اینجا استوار    کی چو مجنون دیگری دعوای هستی میکند
عجز باشد در طلب شمع دلیل مدعا    صد درست از سونیا یکدل شکستی
فکر موزونم کنون طغرل در اقلیم سخن    حکم دیوان وزارت چون مهستی میکند

عارض چون ماه از برقع نمایان میکند    عالمی از شمع رخسارش چراغان میکند
از خیال غنچه اش دارم بدل جمعیتی    خاطرم را یاد آن گیسو پریشان میکند
دوش با یاد رخش از دیده باریدم گهر    موج اشکم در جهان امروز طوفان



دل بکوی یار میباشد ولی هر دم چو گرد    آن تغافلخو که در دست سلیمان میکند
ای پریرو نقش نیرنگ کدامین صورتی    چشم صد آیینه را عکس تو حیران میکند
گر همین باشد که از شعله شمع وفا    خانهٔ زنبور را پروانه ویران میکند
با مریض عشق دارو نیست درد وی که آن    مشکل مجنون ما را لیلی آسان میکند
حیرتی دارم که طغرل بلبل از شب تا سحر    در حضور شاهد گل سخت افغان میکند

ز جوش اشک در آتم گهر بار اینچنین باید    ز شام غم سیه روزم شب تار اینچنین باید
نمیباشد بغیر یأس دیگر دستگیر من    بنکبت خانهٔ دنیا مددکار اینچنین باید
نداند کفر زلفش هیچ آیین مسلمانی    بکیش اهرمن البته زنار اینچنین باید
ز دست ناکسی همسنگ پای مور گردیدم    بمیزان محبت وزن مقدار اینچنین باید
متاع هر دو عالم نقد محنت را نمی ارزد    قماش جنس غم را نرخ بازار اینچنین باید
ردیف طفل اشک عاشقان باشد سرشک هم    بلی در سلک جوهر در شهوار اینچنین باید
پر پروانه باشد روغن شمع وفا آب    بعرض مدعا سامان اظهار اینچنین باید
عرق گل میکند از جوهر عکس رخش هر دم    بحیرت خانهٔ آیینه معمار اینچنین باید
هزارش آفرین طغرل برین یک مصرع بیدل    ز هر مو دم برد شبنم گفتار اینچنین باید

هرکجا شوق توام ساغرکش آمال بود
صبح عشرت سربلند شام غم پامال بود

داشتم از زلف او سرمایهٔ عیش ابد
تا سواد خط او بر روی دولت خال بود

دیدهٔ آیینه بر رویش گشودند در ازل
عرض جوهر در زبان صورت او لال بود

میزدم هر لحظه من دستی بدامان دعا
چون الف قدم بیاد ابروی او دال بود

بر امید خاکبوس نقش پایش دمبدم
آه در رفتن نفس تمهید استقبال بود

خاطر ما کی کند امروز یاد جام جم
بسکه جام عشرت ما دوش مالامال بود

نیست جز سودای او در چارسوی اعتبار
مشتری گویا نشان مهرهٔ این فال بود

چونکه اندر هوای عشق او پر میزدم
آشیان مرغ دلم از شکست بال بود

بسکه شستم جبههٔ صبح شادمانی شام غم
کوه در میزان هجرش وزن یک مثقال بود

حبذا طغرل که بیدل میر اید مصرعی
ماضی و مستقبل این بزم حیرت حال بود

خوبرویانش بشیوه حیرت شعارم کرده اند
همچو نقش پا بخود آیینه دارم کرده اند

چون قدح آغوش صد خمیازه عیش ابد
از شکست گردش رنگ خمارم کرده اند

بشکفد گل از گلستان خیالم بعد ازین
بس که رنگ چهرهٔ حسن بهارم کرده اند

کسوتم شد گرچه عریانی ز قانون ازل
در بم و زیر محبت هیچ دارم کرده اند



مژدهٔ پیغام وصلش دادند از باد صبا
چشم حیران را براهش انتظارم کرده اند

گرچه نومیدیست از وضع بتان یاری بمن
از نگاه واپسین امیدوارم کرده اند

چون سحر یک کوکب بخت از رخم روشن نشد
تیره بختیها چو شام از زلف یارم کرده اند

سوختم در آتش هجران مردم از غمش
داغها چون لاله بر لوح مزارم کرده اند

نکند رو بر خاطرم فکر قیامت بعد ازین
تا شب هجر ترا روز شمارم کرده اند

همچو من دیگر نباشد هیچ داماد سخن
تا عروس بکر معنی در کنارم کرده اند

میبرم من در سخن امروز گوی از همگنان
در سمند فکر چون معنی سوارم کرده اند

طغرل از عجز بکمال حضرت بیدل انکه
آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

هرکرا دل محو آن آیینه رخسار شد
جلوهٔ آیینهٔ او شوخی دیدار شد

چشم مستش کرده هردم تازه کیش کافری
اهرمن را زلف او حلقهٔ زنار شد

همچو موج از باد میلرزم ز چین ابروش
رحم نبود مهرهٔ تیغ که ناهموار شد

نیست سودای کوکب جز رضای مشتری
تا متاع حسن او را گرمی بازار شد

تا زدم در بارگاه سینه شاه غم روان
خیمه ام را یاد مژگانش چو خوش مسمار شد

از خیال نرگس او میزدم فال طرب
نقطهٔ دل مرکز این حلقهٔ پرکار شد

الغرض نالیدم از هجران او شب تا سحر / هر بن مو بر تنم در ناله موسیقار شد

نیست از جام وصال او مرا بهره / شومی بخت بدش بر رنگ استغفار شد

جوهر عرض دل عشاق از محنت برست / از صفا آینه عمری پشت بر دیوار شد

غیر غفلت نیست در چشم تحیر منصبان / دیدهٔ مخمل کی از خواب گران بیدار شد

شد ز تعلیم قصر بنیاد محبت واژگون / خون من آخر حنای پنجه معمار شد

دست حسنش کم گریبان چمن صد چاک شود / پای زلفش لیک نقش من گلزار شد

بسکه معدومیت چون عنقا نشان آمد من / از وجودش دم زدم صبح تبسم زار شد

ای خوشا از مصرع بیدل که طغرل گفته است / آب گردید انتظار و عالم دیدار شد

ساغر عیشم اگر چه بدستم دادند / راح راحت همه از جام الستم دادند

کار و زمان قضا و قدر از هوشیاری / چون حنا بسته مرا بر کف دستم دادند

هر کجا باشم اگر بی اثر داغ نیم / شعلهٔ شوقم و بر خاک نشستم دادند

بسفالی نرسد ساز درست آمینم / چینیم گرچه ز فغفور شکستم دادند

بود تحقیق عدم صورت امکان وجود / نیستی آینه بود ز هستم دادند

صید مطلب نشود دام بسته قلاب هوس / ماهی بحر ادب گرچه بشستم دادند



خانه بر دوش خیالم سخن همچو حباب / واژگونی همه از طالع پستم دادند

چه خوش است مصرع دریا معانی طغرل / وصل میخواستم آینه بدستم دادند

بت نامهربانم کی ز حال من خبر دارد / ز مهرش بگذرم یکذره گر از من گذر دارد

روم هر دم بیاد آتش رخساره اش از خود / شکست رنگ من آهنگ پرواز شرر دارد

خوشم چون شانه از مضمون گیسوی شامیم کش / که دامان خیالم رتبهٔ جیب سحر دارد

براه انتظارش بسته محمل ناقهٔ هوشم / پریدنهای رنگم ساز آهنگ سفر دارد

بزم وصل او شد جوهر دل عرض خاموشی / بجز حیرت دیگر آینهٔ ما کی هنر دارد

بیک نیم نگاه از نرگس شوخش مشو ایمن / که قانون طلسمش ساز نیرنگ دیگر دارد

ببین آهنگ بال افشانی صید محبت را / که از ذوق تپیدن بسمل او بال و پر دارد

بگو از تلخی هجران چه غم فرهاد محزون را / صدای تیشه اش حرفی ز شیرین شکر دارد

پریشانی نسازد کم سر موی خاطر جمعش / اگر مجنون خیال زلف لیلی بیشتر دارد

ز مهر عارض نقش مرا این شبهه روشن شد / که گر صد شام نومیدیست امید سحر دارد

خوشا از مصرع سلطان او رنگ سخن طغرل / تو اکنون ناله کن مد کم آهنگ اثر دارد

تا خیال ابروش کردم سرم آمد بیاد
یادم کمانش نمودم خنجرم آمد بیاد

کوه را دیدم زنمکین پای دردآمد
عبرتم میخواستم گوشش کردم آمد بیاد

تا صبا مشاطه زد گیسوی سنبل را بباغ
زان شمیم گیسوی چون عنبرم آمد بیاد

مشتری نبود بنقد جنس شبهای غمم
عاقبت سودای روز محشرم آمد بیاد

تا بدیدم حلقهای زلف لیلی طلعتان
همچو مجنون داستان جنبرم آمد بیاد

می شنیدم از حدیث لعل جان بخشش سخن
معجزات عیسی پیغمبرم آمد بیاد

تو شبهای فراقم گشت یاقوت لبش
داشتم فکر دل او مرمرم آمد بیاد

دوش میکردم تماشای نیستان ادب
ناله در ناله دیدم پیکرم آمد بیاد

وه چه خوش گفته‌ست طغرا حاصل انجام سخن
الوداع ای همنشینان دلبرم آمد بیاد

هر که از چشم تو صهبا میکشد
دست از دنیا و عقبی میکشد

از غمت هر کس که افتد بر زمین
قد آهش بر ثریا میکشد

بهر دعوی عارضت خورشید را
دم بدم پیش مسیحا میکشد

کاتب قدرت ز زلفت یکقلم
نسخهای خط طغرا میکشد

محو حیرت گشته مخموریت
نشئه از موج صهبا میکشد



هر که یاد طره او میکند
رشته زاندیشه برپا میکشد

شوق باشد سند اقبال ما
شعله از پستی ببالا میکشد

نیست کم از در دریای عدن
گوهری از دل که دانا میکشد

حبذا الطغرا که بیدل گفته است
خامه حیرت تماشا میکشد

باده عشق تو در سر دل اگر جوش کند
اگرش آب حیاتست کجا نوش کند

آرزومند وصال تو اگر هوشمندست
بیکی قطره می وصل تو بیهوش کند

سر خود گرچه بر افلاک مه نو ساید
حلقه داغ غلامی تو در گوش کند

طوطی هند شکرخوای لعلت شنید
از خجالت سخن خویش فراموش کند

چشم آهوی تو آهو بختن میکرد
بلکه آهو بچشمی آهوش کند

از قضا خط برات اجل آرد هر کس
چون دو پیکر زکمربند تو آغوش کند

نخل شمشاد خرام قد او را بیند
لا ابا سجده محراب دو ابروش کند

خم شود قامت او چون قد طغرای غمی
هر کسی بار غم عشق تو بر دوش کند

ای نگاه شفقت آمیزت مرا از جان لذیذ
هرچه باشد در جهان خوشتر مرا از آن

هست در کامم گوارا تلخ زهر غمت / گرچه باشد در مذاق هر کدامی نان لذیذ

من که فتادم کنون پا در دو بادامان تو / شربتی بیمار را کی باشد از درمان لذیذ

جانب حاجتمندان کن خدا را یک نظر / هیچ نبود در جهان نیکوتر از احسان لذیذ

مردم از فریادت ای شکرستان کامتی / کو بیا باشد بگوشت ناله و افغان لذیذ

حرف از لعل تو باشد گوهر قیمت بها / می نباشد هر متاعی کش بود ارزان لذیذ

در سخن طغرل طریق پوختگان را پیشه کن / میوه ات گر خام باشد نیست در دندان لذیذ

بسوی یار اگر من کنم روان کاغذ / بجای برف بیاید ز آسمان کاغذ

رموز نکتهٔ عشاق میکند روشن / بهر کسیکه بود راز او نهان کاغذ

نبود لایق همچون تو تحفهٔ دیگر / بدر که تو فرستادم ارمغان کاغذ

من از حدیث جفاهای یار او بسیم / تمام می نشود گر شود جهان کاغذ

یکی ز حال خرابم بنامه کن پرسش / که میبرند بهر سو کبوتران کاغذ

خوشا نسیم که هنگام صبحدم بگره / بعندلیب رسانند ز گلستان کاغذ

کسی نبود رساند باو پیام مرا / بدست باد صبا داده ام از آن کاغذ

نظر بنامه کن و پیچ و تاب ما دریاب / نوشته ایم بسوی تو ز امتحان کاغذ



دو چند طرهٔ گیسوی او بدان ماند / فسونگران که برآرند از دهان

اگرچه دورم از آن آستان من شادم / که نزد یار کند عرض من بیان کاغذ

بود کنون ز صفای ضمیر انور خود / میان عاشق معشوق ترجمان کاغذ

سواد نسخهٔ دیوان عشق کن در بر / مباد دفتر غم را کند زیان کاغذ

دهد غبار خط او برات من طغرل / که خواجه میدهد آخر به بندگان کاغذ

پردهٔ صبح نگه را برخ دلدار در / توتیا با چشم خود از خاک این بازار بر

رنگ زردم از طلا کشتن کو بر صیقل رابرد / نقد سودای محبت شد درین بازار زر

بسکه از سر تا بپای او لطافت سنجید / وصف او سازد دهانت گر دو گفتار تر

از غبار خاکپایش کرده ام کحل البصر / سرو کی باشد بچشم انتظارم کارگر

ساقیا در بزم ما پیمانه را لبریز کن / مجلس طغرل بود دلی ساغر سرشار تر

آنقدر دارد صفا آیینه رخسار یار / عکس چون نظارهٔ نقرتش نمیگیرد قرار

جوهر فرد دهانش خرد لا اجزا بود / از جوار قسمت او بید عی شد شرم شار

با یکی هجران و در دل وصل فال التوا نیست / در رهش تا دیده ام شد ز انتظار دو چار

سبزهٔ لعل لبش از اعجاز یاقوتی دهد
شهرهٔ آفاق شد از عشق شیرین کوهکن
اختیار از روضهٔ جنت ندارم از درس
طغرل از گفتار رنگین تو چون اوراق گل

نسخ تعلیق برات عاشق از خط غبار
نام مجنون بست از سودای لیلی یادگار
آشیان مرغ عنقا کی بود شاخ چنار
میسر و جزو ترا شیرازه از رنگ بهار

ای غنچه دهن لب تو شکر
ای نخل قدت برابر جان
چشمت بکرشمه ریخت خونم
خوبان جهان فزون لیکن
هم کشور حسن را امیری
شرمنده ز چهرهٔ نکویت
طغرل بحواله دو چشمت

دندان تو همچو درّ و گوهر
رخسار مهت بجان برابر
مژگانت برم کشیده خنجر
مانند تو کس ندیده دلبر
هم ملک قلوب را تو صفدر
گردیده همه بتان آذر
در دشت فراق گشته ششدر

باز جانم شد فدای چشم خمار دگر
جای مرهم آمد آزردم از وصل رقیب

مشکلم افتاد در دست ستمکار دگر
بر جراحت زار زخمم ماند آزار دگر



تار ساز وصلش ار بگسست دارد جای آن
دعوی عشق ورا اثبات وحدت مسکنم
نزد یار خویش ار غم عدوی یار مجو
چشم من بچشم شوخش از ره بیمار بعد
خوبرویان نقد حسن خود ببازار آورند
طغرل آسایش اگر خواهی تو اندر روزگار

نغمه زیر و بم هجرش بسی تار دگر
زانکه نبود در رتبهٔ منصور دلدار دگر
بر کمان آنکه نبود یار را یار دگر
با طبیب عشق گفتم گفت بیمار دگر
نقد حسنش را بود هر روز بازار دگر
دست خود کوتاه کن جز عشق از کار دگر

آفرین ای بت پری پیکر
سنبلت باعث پریشانی
نازبوی خط ترا نازم
از خرام تو در چمن طاوس
دادی بر باد زلف شکستی
چشم بگشاده در تماشا نرگس
سوختم در غم وصال تو من
نیست مثل تو در قلم و حسن

نرگست مست غنچه ات شکر
نکهت فتنه ساز صد محشر
که دمیدست بر لب کوثر
کرده رفتار خویش را دیگر
قیمت مشک و نافه و عنبر
بخدا جانب چمن بگذر
میزند از دلم زبانه شرر
این سخن را نوشته ام نادر

جلوهٔ ناز خرام نخل او دیدم بباغ — نیست در سرو قد او غیر از آزادی ثمر

فال بد باشد اگرچه صحبت عقرب بماه — کاش ای همصحبتان در عقربش بینم قمر

بسکه از هجر شکم نیست امکان عبور — بگذری زین آب پس از مردم چشمم گذر

کم نمیگردد صداع عاشق از صبح امید — میشود افزون ز صندل عاقبت بندد اگر سر

خامهٔ تحریر از چوب صنوبر بایدم — بسکه در وصف قد او چون قلم

نیست جز شهد معانی بسکه ساماندم قلم — میبرد طبعم گرو از بند بند نیشکر

آفرین طغرل برین یکمصرع بحر سخن
ای خوش مستی موج گوهر اندکی آهسته تر

ای روی تو آفتاب خاور — لعل لب تو زلال کوثر

صد معجزهٔ مسیح داری — افسوس که نیستی پیمبر

فرق تو میان خوبرویان — چون فرق عرض بود ز جوهر

کز مصر جمال را عزیزی — یوسف نبود ترا برابر

ای آمده با قد بلندت — شمشاد غلام سرو چاکر

همشیرهٔ گوهر تو مهتاب — خورشید بود ترا برادر

خاک قدم تو کحل بادا — در چشم سپهر چرخ اخضر



طغرل اسیر قید تو شد — بخم زلف گردشین چنبر

آه از آن روزیکه گردیدم من از وصل تو دور — هوشم از سر رفت طاقت از دل و از دیده نور

باد هجران در بهار وصل یغما پیشه کرد — دولت دیدار را از این چشم آمد فتور

با دم صبح وصالت در پس شام غمم — سینهٔ صد چاک من یکی بی رخت دارد سرور

در درون دیده‌ام چون مردمک جا داشتی — گشته‌ام دور از تو چون مرآت عار از شعور

منزل ایمن که بودم از دل آرامم جدا — نظم کردم این غزل در قبر ایوب صبور

تا خیال صورتش شد دیده‌ام را جلوه گر — چشم نگشایم بسوی نقش تصویر دگر

بخت دارالون تخت پادشاهی دادم — سایهٔ بال هما گر بخشدم تاجی بسر

چون گهر در کسوت ما نیست جز دامنی — غیر عریانی نباشد جامهٔ ما را ببر

کم نگردد گرمی روز بازار شبش — در دل پروانه نبود غیر سودای شرر

دام صید مطلب ما گشت قلاب نفس — نیست در فرع امید ما هوا بال و پر

گرچه تفصیل گلستان جمالش میکنم — میشمارم حرف مضمون دهانش مختصر

شد ز دست کفت زلفش کشور نیم خراب — چشم مستش کرد قلبم دلم زیر و زبر

از خاک عدم بذوق خرم
اورنگ ستم بیت طغرل

را نا بسرم تو کر لکا ور
بازار نبات و نرخ شکر

زهی بپای تماشا نگاه تو زنجیر
زشام زلف تو صبح امید دامنگیر

بنفشه را ز غمت شد نتیجه موی سفید
نرفته از دهن آهو هنوز بوی شیر

نگاه دید مخمل که فرش تسلیم است
بحیرتم که چه باشد بخواب او تعبیر

حلال باد بشمشیر ابرویش خونم
اگر کنم سر مویی بحرمتش تقصیر

مگر نوشته رقم لغازه سحر است
که شد بروز جوانی شب امیدم پیر

بصد امید که بگرفتی دامن وصلش
مده ز دست تو کار رکن بپای شمشیر

رساند باد صبا قصه شمیم خطت
نماند بوی خوش ضمیران دیگر گفضیر

خرام رنجش کلکم رسد به بیت سپهر
بیا و قد تو کر مصرعی کنم تحریر

چو کنج کی بودم تاب منت معمار
که نیست غیر خرابی القصر تعمیر

شنید غنچه بباغ از حکایت سخنت
شد از حدیث دهان تو در چمن دلگیر

شد از بهار تماشای گلشن رویت
نگاه دید قربانیان چمن تسخیر

خوشا ز مصرع نگهی گفته است طغرل
نه غنچه عافیت افسع زنه بهی نقاب تا بتر



ای خرام ناز تو چون جلوه طاوس
طایر نظاره راند رهوایت بال پر

گرچه شد محو از شکم نسخهای غم ولی
گشته بر لوح دلم خط تو نقش کالحجر

جز بفرمان تو نبود رنگ نافرمانیم
بشکفد گرا ز لب دریای فهم نیلفر

در کتاب غم ورق گردانی ایام نیست
کی رسد در خاطر مجنون غم شام سحر

عاشق آن باشد که هر سو دیده خود وا کنند
صورت یار تش بود چون مردمک مد نظر

نیست در جوش تلاطم ناخدا غیر از خدا
کشتی ما گر فتد صد بار در موج خطر

از عرق تمهید گوهر کرده ام تا کرده ام
آرزوی مهر او از شبنم این چشم تر

در لب شهد وصالش زهر هجران توام
انگبینش بسکه جای نوش دارد نیشتر

بسکه دارد گوش او با ناله من الفتی
هر قدر کم باشد افغانم جفایش بیشتر

نیست از باغ تمنا حاصلی سامان من
عاقبت نخل مرادم داد نومیدی ثمر

فهم کن از شرح تمکین بس که درس خاموشی
معنی دارد که هر کز نشنود جز گوش کر

بید مجنون کج شود از تربیت تا روحون
طبع موزون نیست صلاپاس از شعر بد

حبذا از مصرع بیدل که طغرل گفته است
در گریبان تا من قطره ها دارد گهر

تویی که نیست بخوبی ترا بملک نظیر
غلام کمتر درگاهت آفتاب منیر

چو فکر اهل خرد نازک تو سخت رسا است / که شد ز بال عقاب خیال بست پر تیر

گذشتی در چمن و شد ز طره ات مملو / قماش مخمل باد صبا ز بوی عبیر

غبار خط جنونم خط غبار تو شد / خوشم مشق تمنای سر خط تقدیر

سرشت طینت عشاق را بود ز ازل / ز آب و خاک حوادث نموده اند تخمیر

قیام شمع وفا گر همین بود نبود / بمرگ عاشق پروانه فرصت تکبیر

غمش ز بس محک امتحان عشاق است / عیار عشق ندارد امید از اکسیر

بروز عید وصالش تو دیده قربان کن / چو شانه چند نمایی بزلف او شبگیر

شدم براه وفا بسمل تماشایش / که محرم کف پایش شوم بدین تدبیر

ببزم وصل ز نقش هجوم حیرت او / برون نگشت نگاهم چو دیدهٔ تصویر

کمند حلقهٔ زلفش اگر چنین باشد / چو هوش من بر اثر دام میرود نخجیر

شبی بصفحه نوشتم حکایت هجران / هنوز کم نشد از خامه ام صدای صفیر

مراد دنی و عقبی اگر هوس داری / گذر مکن ز همه چون زلف دامن او گیر

نیم بفرش خرامش چو بوریا لیکن / رسد بگوش فلک ناله ام ز نقش حصیر

چه خوب مصرع موزون بهم رساند طغرل / نگه بسیر چنین تو موج ساغر تیر



تا شنیدم از صبا افسانه های زلف یار / سایهٔ شمشاد را در باغ کردم اختیار

نیست اندر دفتر هستی حساب دیگرم / بسکه میباشد شب هجرش بمن روز شمار

آرزو کردم ولیکن بخت بد یارم نشد / سرمه از گرد دامانش بچشم انتظار

در پی هر صبح عشرت شام کلفت توام است / نیست اندر باغ امکان یک گلی بی نیش خار

کرده در اطراف چمن نیرنگ صحاف ازل / از رگ گل رشتهٔ شیرازهٔ جزو بهار

از توکل بادبان کشتی امید کن / بسکه پیدا نیست در موج محیط غم کنار

کی دل صد پاره ام از مومیا گردد درست / یاد چشمش بشکند گر ساغر رنگ خمار

آنقدر داغ تمنای خیالش کشته ام / نیست مانند دلم امروز در باغ لاله زار

تا صفای عارض او عرض جوهر میکند / دیدهٔ آیینه را نبود بجز حیرت شعار

میوه از باغ وصلش کی رسد آسان بکف / تا نگردد دانهٔ اشک تو چون یاقوت بار

برلب کوثر ز جوش سبزه روشن می شود / نسخ تعلیق خط ریحانش از خط غبار

وه چه خوش گفته است طغرل شاه اورنگ سخن / شد سفید آخر ز مویم کوچه های انتظار

کس نباشد بسیر این گلزار / تا کند امتیاز گل از خار

بر حصول مزارع امید / دانه های سرشک غم میکار

غره منشین که فتنها دارد | گردش انقلاب لیل و نهار
هست در ساز عاشقان اثری | نیست این زیر و بم بموسیقار
شل دهر خواب خرگوش است | گرچه باشد دو چشم او بیدار
قوت جذب عشق می آرد | سر منصور را بپای دار
رتبه تخت جم شود حاصل | عاشقان را ز سایه دیوار
از سر دل گذر چو من اکنون | آرزویت بود اگر دلدار
سحر زاهد نگر که پیدا شد | شعبه از فسونش استغفار
بس که در زلف شاهدان چمن | زده مشاطه آب رنگ بهار
هیچو آیینه دشت کوه و در | مینماید بچشم من هموار
بخت بد بر سرم نشسته چنان | چغد ویرانه بر سر دیوار
امتیازی نمیتوان کردن | حلقه زلف او ز حلقه مار
بس که سرگرم گریه اویم | از غمش تا سحر چو شمع مزار

طغرلم محو مصرع بیدل
کم ما هم مدان کم از بسیار

زبسکه گشته ام از شهد وصل او مهجور | شکست دل من چو خانه زنبور



براه عشق اگرچه ز ناکسی هیچم | نگشت سرمه غبارم ولی بدیده مور
تو شکر هجر نما کن یار چون عنقا است | که نیست بر سر کویش رسیدنت مقدور
شود خفای حدیث حقیقتت روشن | بیا بدار ز معراج رأیت منصور
برای ضبط عنان ادب سری باید | که فتنه زاست بمیخانه دختر انگور
مبرهن است ز هر ذره جلوه دیدار | چه میروی بخیالی بسوی وادی طور
بیاد چشم قدح باده هوس ریزد | شکست ساغر خمیازه از لب مخمور
ادیب عشق همانا که از خرد دور است | که عاشقان همه باشند بدور ز عقل و شعور
ز موی کاسه چینی ترا قلم باید | بصفحه که نویسی حکایت فغفور
مده ز دست تو چون سایه خاکساری را | که نیست غایت عشاق غیر عجز و قصور
نمیکشیم دیگر بار منت معمار | شده است خانه دل از خیال او معمور
صبا رساند بنزدیکی سحر در باغ | شمیم طره ات اندر مشام من از دور
طلوع عارض تو بر دلم چو روز سفید | خیال زلف تو بر خاطرم شب دیجور
خدا را سوی مجنون گذر که ای لیلی | بغیر روی تو نبود بچشم او منظور

غلام مصرع سلطان بیدلم طغرل | نه جام باده شناسم نه کاسه طنبور

| | |
|---|---|
| در دل خیال آن قد رعنا نگاه دار | یا دیری ننمودی تو مینا نگاه دار |
| آمد قماش حسن ببازار اعتبار | سودای یوسفش بزلیخا نگاه دار |
| شرط تکلفات شرف شد ترا ادب | هر جا اگر نشینی تو آنجا نگاه دار |
| که شکوه فراق تمنا کند دلم | یارب ازین خیال تو ما را نگاه دار |
| در مهره های نرد غم اوست بردهای | دستی بکش ز دامن او یا نگاه دار |
| شد صرف مشکلات جنون درس عمر تو | با نام یار یکدو معما نگاه دار |
| ضبط عنان دل نبود ای هوس بها | ما را بسا گذر در دل ما نگاه دار |
| چون کشت تیغ عشق بود سر ترا | شرط مروت ست تو هم پا نگاه دار |
| ساقی بیاد کاری ایام وصل او | قدری زباده در تک مینا نگاه دار |
| طغرل خجل ز مصرع زیبای بیدلم | مشت عرق بمنع تقاضا نگاه |

| | |
|---|---|
| در حریم یار گر اری گذر | ای صبا از من باو پیغام بر |
| از تو احوال مرا پرسد بگو | بندهٔ خود را ز محنت باز خر |
| گر بگوید نقد عشقش صرف گشت | گوی سودای ترا داد کر |
| ور ز من پرسد فراموشم مباد | گوی میگوید ز غیرت الحذر |



| | |
|---|---|
| از که عشق آموخت گوید گو ز من | عشق بازی من ست ارث پدر |
| از غمم فریاد دارد گفت اگر | گوی با یاد تو هر شام سحر |
| زاد راه عشق گوید چیست گو | توشهٔ عاشق بود لخت جگر |
| در فراقم گفت میریزد سرشک | ابر که خالی بود گو از مطر |
| از قضا پرسد ز آغاز غمم | گوی انجام محبت از قدر |
| میوهٔ نخلم اگر گوید که چیست | گوی سروت را جفا باشد ثمر |
| ور بگوید با چه میماند دلم | سنگ را گفتن تو آنگو موم تر |
| جوید اندر بزم خویش ار نظیر | تو حکایت سر کن از نار شرر |
| خار ضم ز روشن اگر گوید ز چیست | در جوابش کم ای روشن ز قمر |
| خواهد او با نرگس مستش شبیه | با توقف پردهٔ بادام در |
| با خط لعلش اگر جوید عسل | گوی آنرا داستان نیلفر |
| وز لبش از گفتگوی آید | در میان آور تو حرف نیشکر |
| باز آی باد صبا زنهار گو | از چه دور انداخت ما را از نظر |
| گر بود مقصود او نقد عیان | چون صدف دارم ولی پر از گهر |
| خاطر او را اگر میل طلاست | چهرهٔ زردم را بشمار زر |

صبح روشن از بداهت دم زند / با تأمل گوی از فیه النظر
در فراقش گر شل خواهد بگو / قطعه باشد ز هجرانت سقر
مسکنم پرسد گر آن لیلی سیر / کوی مجنون را نمیباشد مقر

نسبت خود را ز خوبان جست گوی
امتیاز بیت طغرل از شکر

بسکه اندر باغ از جنت اثر دارد بهار / جامها همچون پر طوطی ببر دارد بهار
دمبدم آیینه‌سان در عشرت آباد چمن / شاهد گلهای رنگین جلوه گر دارد بهار
از خط ریحان لعل او مرا معلوم شد / برلب دریای رحمت نیلوفر دارد بهار
میرساند شیر اندر کام طفلان نبات / از تقاضای موالیدش خبر دارد بهار
بسته محمل رنگ گل بر ناقه باد صبا / گوییا زین باغ آهنگ سفر دارد بهار
چون نگه در تماشایش حاجت پرواز نیست / بسکه از رنگ پریدن بال و پر دارد بهار
آنقدر در باغ امکان کرده سامان کرم / شاخ هر نخلیکه بینی پر ثمر دارد بهار
از شعاع شعله هر صفحه گل روشن است / بسکه از اعجاز یاقوتی خبر دارد بهار
در گریبان تأمل فرصت اندیشه نیست / دامنی از راه سرعت بر کمر دارد بهار
صد چمن گل گر نماید جلوه / که بغیر از رنگ بو مد نظر دارد بهار



آفرین بر مصرع بیدل که طغرل گفته است / چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار

هر کجا گرد باد حلقه میسازد غبار / حلقه های دام امید بحر انتظار
میرود دل از برم هردم بیاد جلوه اش / وز خرامش میرود از دستم عنان اختیار
باختم با آب حیوان بس بلعل او گرو / تا شود روشن خطای این سخن از لعل یار
میکند از ده چو روغن شمع رخسارش دلم / میکشد گر نبض نعش روغن از دود شرار
روز وصلست ای نگه گیر از رخ او لذتی / تا که در ایام هجرانت ترا آید بکار
دانه تخم امید تیشه فرهاد را / کی کند تمهید غیر از دامن این کوهسار
قامت سرو سهی انگشت حیرت میشود / بیندش اندر چمن گر شوخی رفتار یار
از صدای نغمه این آواز می آید بگوش / نیست جز طنبور دیگر پیچ لیف پرده دار
ای خوشا طغرل از این یک مصرع برجسته سخن / شانه در کار دارد زلف سخن در روزگار

بباغ دهر که هر لاله راست داغ دیگر / چو غنچه حاصل ما نیست غیر خون جگر
مباش بی اثر شوق در ره امید / که ریشه راست دویدن بخاک بهر ثمر
بیا که بی لب لعل تو باده شد دل خون / با انتظار تو محو است دیده ساغر

چو نقطه که روم از مرکز وفا بیرون | هزار تیغ جفا گر زنی مرا بر سر

بگوی یار که از فرش مخملیم آزاد | چه خوب بستر نازست پهلوی لاغر

بس است تا ابد ور وفای او عهدم | نمیروم برون از جادهٔ غمش دیگر

قضا حساب نجوم سرشک من نکند | بصفحهٔ فلک از کهکشان زند مسطر

نشین بخاک گرت آرزوی دیدار است | که مشعله نتوان داشت جز بخاکستر

بخشک سال جهان چو کاغذ ابری | باشک خویش بخامه‌های مژگان تر

بفهم کوته تو از چشمه ره توان بردن | به از صدف است هم زیر لب بگوئی گهر

خوشا ز مصرع بیدل که گفته است طغرل
گهر برشته کشیدیم از خط مسطر

در غمت جان دادم اما تو ز نازی هنوز | در بساط عشق رخ ماتم تو در شهبازی

تیغ ابروت که عریان بقتلم کرده | همچون عروج نشهٔ می بر سرم تازی

کشتم از داغ غمت سرگرم انجام فراق | دولت وصلت ندیدم فرقت آغازی

نایدت شرم از شکیبهای سوراخ دلم | بر سرم همچون هدف تیر غم اندازی هنوز

چند گفتم در مقام وصل خود داری نما | از هجوم اضطرابی ای اشک غمازی

جان دهد لعلش بهنگام سخن اموات را | شرم داری مدعی طالب با عجازی



داشتی طغرل شکایتها ز دست آن فراق | از جدائی همچو نی با ناله دمسازی هنوز

شب که با یاد رخت داشت دلم سوز و گداز | برق آهم به تکاپوی تو شد در تک و تاز

هوشم از سر بخیال سر زلف تو برفت | همچو موسی طرف طور روان از پی راز

صانع روز ازل را تو چه خوش مصنوعی | که بعکس رخ تو آئینه را روی نیاز

لعبتان را ز درون پرده افسون بکموست | کرده زیر و بم عشق تو مرا لعبت باز

چون بهنگام خرام تو بگلگشت چمن | چشم نرگس بتماشای جمالت شده باز

مست صهبای جمالی نخود مینازی | یا مگر کلک قضا بسته اساس تو ز ناز

مرغ دل بسکه به تیر نگهت معتاد است | صرف هر سفله مکن جانب طغرل انداز

رفت جان بر باد دور از وصل جانانم | ره نورد ساحت صحرای هجرانم هنوز

پر شد از دور قضا پیمانه هم در عهد او | با وفای عشق او در عهد پیمانم هنوز

کفر زلفش میکند هر دم ز من تاراج دین | باز میگویم که من از اهل ایمانم هنوز

ماه را گر دم شبیه عارضش هنگام بدر | لیک از آن کرده خجالت پشیمانم هنوز

با ادیب عشق خواندم سالها درس جنون | در سلوک عاشقی طفل دبستانم هنوز

سینه صد چاک شد با تیر مژگانش هدف — زان سبب زحمت کش خار مغیلانم هنوز

داشتم طغرل خیال کاکلش شب تا سحر
از تصورهای گیسویش پریشانم هنوز

قامتم خم گشت آخر از غم بالای ناز — یکسر مو کم مبادا از سرم سودای ناز
این چه سامان است یارب در غرور باد حسن — هر سر موی تو باشد ناز بر بالای ناز
در چمن گر سرو او از ناز گردد جلوه گر — بشکند قدر صنوبر از قد زیبای ناز
گرچه باشد رخصت نظاره بر رویش ولی — ساغر چشمش بود دلبر پر از صهبای ناز
بسکه آیین نگاهش با تغافل توأم است — خفته گویا نرگسش بر بستر دیبای ناز
رایت منصور حسنش گر بلو بردارد علم — بگذراند از فلک از همت والای ناز
گر شود بازار امکان پر ز جوش مشتری — نیست اندر چارسوی حسن جز سودای ناز
پیش استاد محبت در سلوک عاشقی — خوانده درس تغافل لیک سرتاپای ناز
انتهای کار ما آخر چها خواهد شدن — این بود گر ابتدای بی نیازیهای ناز
گر همین باشد سلوک عشوه نتوان یافتن — از لطافت حسن او یکذره خالی جای ناز

آفرین طغرل بر این یک مصرع بحر سخن — چین ابرو شد تبسم بر لب گویای



ای عارض گلگون تو از باده گهر ریز — شمشیر جفای تو بود بر سر من تیز
ابروی تو خم گشته است از بار تغافل — از باده نازست قدح چشم تو لبریز
در پیش غمت توسن عزم بود اکنون — مانند خنگی که کشد زحمت مهمیز
هر روز نه سینه دهقان محبت — گردیده ز شوق تو چو غربال شرر بیز
ای دل اگرت آرزوی عیش دوام است — نوعی بکن و بر دامن آن زلف بیاویز
وقتست که آسان ندهی دامنش از کف — امروز که یک شمس دیگر نیست بتبریز
زنهار ادب پیشه نما این که چها دید — از نامه پیغمبر با خسرو پرویز
غفلت نشود بدرقه راه امیدت — تا چند چو محمل تو ازین خواب گران خیز
این وادی عشق است پر از شیب و فراز است — عاشق نئی البته ازین بادیه بگریز
شد دافع سودای تو تا چین جبینش — صفرات فرو بست تو از سرکه پرهیز

طغرل شدم آشفته این مصرع بیدل
ای خاک بخون خفته غباری دگر انگیز

بسکه از زلف تو من خاطر پریشانم هنوز — سنبلستان خیز که میباشد بدامانم هنوز
همچو شمع نیم سوزم امشب از دست غمت — رفته جانم از تن و در کندن جانم هنوز
نیست غم گر سرم ببرید با تیغ جفا — زانکه در عید شتی چو اسمعیل قربانم هنوز

آنقدر من در فراقش اشک گلگون ریختم — چون شفق خون میدمد از شام هجرانم هنوز

آه از شمع وفا پروانه کردم سوختن — همچو زنبور عسل بی خانه ویرانم هنوز

ناله کردم از فراقش همچو با شام و سحر — روز و شب لبریز از غم شد با آه افغانم هنوز

از کتاب عشق کردم ابتدا درس غمش — انتهائی نیست در تمهید سامانم هنوز

بسکه با یاد رخش چون شمع گریه کرده‌ام — اشک حسرت میرود هردم ز مژگانم هنوز

آتش شوق محبت از سر من کم مباد — بسکه من پروانهٔ شمع شبستانم هنوز

همچو گل طغرل ز شوق عشق جیبم پاره شد
میدهد بوی وفا چاک گریبانم هنوز

گرچه در راه محبت در تک و تازم هنوز — نیست مضمون صبر آهم برون پرده سازم هنوز

بسکه بودم از بهار حسن گلچین وفا — از شکست بوی گل‌های تو آوازم هنوز

از کمند جذبهٔ عشقش رهائی مشکل است — چون نگه دامی‌ست شوخی‌های پروازم

نیست آزادی ز قید نفس در باشدم عمر آه — بیخبر از سرنوشت خط آغازم هنوز

گر بود عالم پر از افسانهٔ عشقم ولی — شمهٔ واقف نشد یک آدم از رازم هنوز

گرچه نبود حاصلی جز یأس از وصلش مرا — بال با همچون نگه هر سوی میتازم هنوز

سربلندی شد نصیبم عاقبت از پای دار — رایت منصورم و در عشق ممتازم هنوز



در بساط عشق از هجوش اگرچه تشنه‌ام — دانه‌های مهرهٔ این نرد مینازم هنوز

صورت موج خرام ناز او اندر چمن — جلوهٔ تیهو بود در دیدهٔ بازم هنوز

شبنم آسا سر دشت از دهر دست طاقتم — گرمی مهر که دارد شوخی نازم هنوز

غمزه‌های چشم او شد محرم راز دلم — زان سبب آیینه‌سان در سلک غمازم

که به آزادی رسد از خون تیغش گردنم — خویشتن را هر طرف چون بسمل اندازم

نیست یک کس تا کند شیرازهٔ جزو سخن — بوی سعدی میدمد از خاک شیرازم هنوز

حبذا طغرل که میگوید جناب بیدلی
ساده لوحان رشته می‌بندند بر سازم

بس است آینه را کلفت غبار نفس — که غیر وهم نچیند گل از بهار نفس

ز ساز پردهٔ هستی همی رسد آواز — که نیست رشتهٔ عمر تو غیر تار نفس

حصول مزرع آمال خرمن یاس است — به نیم حبه نمی ارزد اعتبار نفس

بقصر عمر تو هر دم عجب معماری‌ست — که پایه پایه برآید از شمار نفس

صفای صیقل آیینه میشود تیره — اگر افتد ز قضا سوی او گذار نفس

دو روزه فرصت ایام زنده باد خوش باد — که چشم عمر تو باشد در انتظار نفس

نکرده حمل این کاروان هم و خیال — که غیر هیچ نباشد دگر به بار نفس

برای خرمن عصیان که باد خاکستر
فروز مردی اگر آتش از نفس برس

گذر کن از سر دنیا و گیر و دار او
که دار و گیر نباشد بگیر و دار نفس

تو صاف طینتی مگذر بسوی تیره دلان
که نیست آینه را راه بر غبار نفس

قضا ز کوه کند خانهٔ وجود ترا
چو موج گر بود تن یکدمی قرار نفس

خلاص میشوی از موج قلزم هستی
رسید کشتی عمر تو در کنار نفس

چو سایه مهر ترقی ترا بود دشمن
که نیست غیر تنزل دگر بکار نفس

نشان مصرع چون تیر بسط طغول
سخن و فیض تامل شود شکار نفس

آهنگ کوهسار تو از گوش کم مپرس
تشویش پای آبله از نیشتر مپرس

از مهر سوی ذرهٔ تو تا نتوان راه برد
گر خوی یار دیدهٔ وضع شرر مپرس

در عصر شام طرهٔ او خفتنت قضاست
گردی ادای ز قضا اینقدر مپرس

عشاق را براه محبت دلیل نیست
ای بیخبر ز عشق تو از ما خبر مپرس

فرق ست در میانم و دل ابر از سنگ
دل میرود ز خویشم از سفر مپرس

روشن ز شب حکایت خورشید کم شود
خفاش را که دید حدیث سحر مپرس

زنهار از اشارت شمشیر ابروش
از سر گذشت ما و تو دیگر دگر مپرس



اکسیر تربه تو بقدر عیار تست
ای داغ کیمیای تو ز مس قلب زر مپرس

شهدست درس معرفت ار بشنوی انگبین
حرفی شنیدی از لبش از نیشکر مپرس

طغرل کشا بمصرع بیدل تو چشم را
تعبیر خواب اینکه شنیدی دگر مپرس

ز خون دیده من نامه بیار نویس
بجای مهر که آمد تو انتظار نویس

سخن ز زلف درازش اگر کنی کوته
حدیث طرهٔ او را پریشت مار نویس

چو من بدفتر حسنش ترا است اول رقم
رسید بر رخ او نوبت بهار نویس

اگر بوصف رخش رفت نوبت تحریر
سواد نسخهٔ او از خط غبار نویس

فشانهای سرشکم بخط یاقوتی
بصفحه که نویسی به آب نار نویس

قلم بحرف محبت ز آه بلبل کن
یکی حکایت عشاق از هزار نویس

اگر نویسی تو خطی بسوی یار از من
همین قدر که ز عشق تو شرمسار نویس

تو حق شناسی تاریخ رایت منصور
بهر کجا که نویسی بچوب دار نویس

خوشنما ز مصرع سلطان معرف طغرل
بجای هر الف انگشت زینهار نویس

میروم از خویش سر ساز دنبال عنقا نفس
محمل ما را بود ساز شکست دل جرس

میتوان امروز بودن فرش پای همتی
پیشتر وا کرد راه را چون سایه نبود بیم کس

تا نباشی ره نورد وادی دشت عدم
کی رسی در جادهٔ اقبال این پا آن کس

بی فنا حاصل نگردد دولت دیدار او
کس چسان سازد تمنای وصال او هوس

پختگان را کی بود صحبت دونان گزیر
شعله را بسیار باشد احتیاج خار و خس

کار کار باغ امکان را بود دیگر نگهها
زاغ در صحرا و بلبل گشته محبوس قفس

خانهٔ دل را تو از زنگ کدورت صفا کن
میشود آیینه اینجا تیره از جوش نفس

هر کرا باشد بقدر شرب خود جاده
کی بود فیل دمان را تاب یکمشت فرس

اشک هر راه طلب باشد دلیل عالم
کاغذ ابری بود آیین عشق کوهکن

دل بدزدی میرود امشب بجعد زلف او
کی بود عیار را اندیشهٔ چوب عسس

طغرا از ضبط نفس فال سعادت میزنم
بر سر مرغ سخن بال هما باشد قفس

بر رخش آیینه را یک چشم حیران است و بس
جوهر دل را عرض زنگ امکان است و بس

هر متاعی دارد اینجا جلوه غرض ظهور
انتخاب نسخهٔ هستی هم انسان است و بس

کی شود بی لطف او جمعیت دل دلبری
خاصیت تنها نه در دست سلیمان است و بس

از حدیث لعل او این نکته روشن شد مرا
لعل کی مخصوص در کوه بدخشان است و بس



کوه کن گر جان شیرین کرد صرف بیستون
حاصلش از این تمنا کندن جان است و بس

آنچه از باغ امید وصل او چیدم ثمر
برد دلم از ابروی او یکدسته پیکان است و بس

طغرا از درس کمال خویش دارم مجلسی
کز عرق بر جبهه ام جوش چراغان است و بس

ملتمس

یک نگه از چشم مخمورش ترا باشد هوس
عرض مطلب کن مبادا افتد قبول آن کس

دل کنون با سر خط درس تمنای او
کرده از باغ جمالش مشق گلچینی هوس

بوالهوس بگذر ز سودای خیال عشق او
کی بود در پیش آتش اعتبار خار و خس

غیر او از دیگران دست طمع کوتاه کن
مدعای هیچکس حاصل نشد از هیچکس

ساز تمکین او نبود مقام هر دلی
بگذری آهسته بگذر شور کاروان جرس

با گرفتاران زلف او نمی باشد دیگر
جز کمند حلقهٔ زلفش کسی فریادرس

هر که را دادند اندر باغ امکان صحبتی
کاروان عمر باشد ره نورد پیش و پس

بگذر از سودای آنچه نگه نبود در جهان
محض اوهام است تسخیر مرغ وهم بال فرس

داو نیرنگ جهان از راه مگیر کمی غلط
استخوان را با هما و قند را اندر مگس

ای خوش آن مصرع که طغرا میرساند ابدلی
خواب عنقا تلخ میکرد بآواز مگس

از تبسم لعل او چون غنچه خندان است سر
برهم اجتهای قلمم یک نمکدان است سر

گر نباشد مدعا عرض نیاز خوشتن
از عرق روز سایل موج طوفان است سر

تحفهٔ دیگر ندارم در خور عرض ادب
پیش کش در پیش تیغش جوهر جان است سر

صد کتاب حکمت در سر جنون خوانده ایم
یکجهان دیوان و یک بیت ویران است سر

نسخهای جوهر تیغش نمیدانم ولی
آنقدر دانم که او یک مد احسان است سر

گرچه میریزد بخاک هر دری صد آبرو
مدعای سایل از ابرام یک نان است سر

ظلمت زلفش که یارب خطی اسکندر مباد
در خیال آه بادستی یک شبستان است سر

دمبدم موج حیا گل میکند از روی او
گر عرق بر عارض خوبش گلستان است سر

طغرل از زیر و بم عشقش مرا معلوم شد
بر دلم از نالهایش یک نیستان است سر

باز خم تغافل ز لب یار دوا پرس
زابروی کجش واقعه قد دوتا پرس

افسانهٔ زلفش که کسی درد را است
کوته کنم این قصه تو از باد صبا پرس

باجوهر تیغش من از عرض وفا دم
احوال شهیدان وی از رنگ حنا پرس

قانون محبت که بری از بم و زیر است
عشاق بهر ساز که دیدی ز نوا پرس

قاصد بتو هر کس که کند عرض نیازی
لیکین ز من البته بتکرار جدا پرس



آسوده دلان شد ز غمهای جهانند
هر نکته که از دوست بپرسی تو ز ما

کس نیست کند معرفت دشت جنون را
این خار ز عشق تو ز آبله پا پرس

منع کرم خویش کنی چند ز ابرام
ای جبهه که کرده تو از دست دعا

هر کس نبود محرم اسرار محبت
گر همدم مجنون شدی از در و دشت وفا پرس

بی عرض طمع نیست سوی‌اش حاجت هرکس
ای باد گرش دیدی ز من بهر خدا پرس

طغرل شده ام ششدر این مصرع بیدل
راهی که بجایی نرسد از همه جا پرس

هر چه جز عشقش مرا عار است و بس
مدعا از یار هم یار است و بس

نیست بار دیگری بر دوش من
قامتم خم زیر این بار است و بس

کی رسم در وصل او از بخت بد
پیش رویم بسکه دیوار است و بس

آنقدر در عشق او خون شد دلم
اشک من چون دانه نار است و بس

نیست کاری در جهان جز عاشقی
کارهای دهر بیکار است و بس

جان شیرین میکند در بیستون
قسمت فرهاد کهسار است و بس

پیش چشم عاشق مجنون ما
کوه و صحرا جمله هموار است و بس

نیست حق دعوی هر کس در جهان
یک سر منصور بر دار است و بس

با سبب کی میرود موسی بطور / مطلبش یکجرعه دیدار است بس

حلقهای کفر زلفش در بهم / برهمن را تار زنار است بس

گفت هر کس دید چشم ابرویش / در رواق کعبه معمار است بس

مدعا حاصل نشد از باغ دهر / جای گل در چمن خار است بس

طرهٔ اش هر که بر دوش افکند / در نظر چون حلقهٔ مار است بس

حبذا طغرل که بیدل گفته است
چشم واکن شش جهت یار است بس

چه خاصیت الهی دارد این چشم زهر آگینش / که در پرواز می‌آید دل از شوق پر تیرش

خیال ابرویش کن قطعهٔ رنگین هوس داری / که سر مشق شهادت نیست غیر از مد شمشیرش

بسودای سر بازار غم دیوانه میگردد / اگر افتد بپای عقل زلف همچو زنجیرش

ز مضمون بلندیهای قدش یک قلم گویم / قلم از شاخ طوبی کن اگر خواهی تو تحریرش

چو من هر کس حدیث لعل شیرین سازد انشا / شکر ریزد بهنگام سخن از شهد تقریرش

کمند جذبهٔ شوقش عجب خاصیتی دارد / که باشد دانهٔ دام مطلب خوبی نخچیرش

شکست رنگ چرا شد نصیب خامهٔ مانی / که امکان درستی نیست اندر نقش تصویرش

چه افسون است بارت همچو مخمل نرگس او را / که میباشد بخواب ناز و بیدار است تعبیرش



بشام هجر از صبح وصال او مشو غافل / که هیچو شد ز پستان امل شیر از طلبکاریش

چه دردسر مرا از اعتبارات محک اکنون / عیار صاف دارم که حاجت اکسیرش

ز معمار قضا هرگز نمی‌بیند روی آبادی / بنای خانهٔ هستی که ویرانیست تعمیرش

خوشا از مصرع موزون دریای سخن طغرل
عرق کرد آه من آخر ز خجلتهای تأثیرش

چند روزی بر بنای طاق غم معمار باش / یا در امید شو یا صورت دیوار باش

یا سموم هجر شو یا نکهت بزم وصال / یا خزان محفل یا رونق گلزار باش

تا توانی سعی کن از این چمن بیرون مرو / گل شد نهایت اگر ممکن نباشد خار باش

نیست در کیش محبت امتیاز کفر و دین / رشتهٔ تسبیح نتوانی شد زنار باش

آرزوی آتش غم بایدت پروانه سان / همچو شمع بزم عشرت تا سحر بیدار باش

پیش از آن افتد ترا ای گل بجمعیت خلل / یا گلاب شیشه شو یا زینت دستار باش

پیشه کن از بزم امکان اختیار شرم جی / یار را همدم نئی باری تو با اغیار باش

تا بکی بر انکار تیغ او بناحق زیستن / یا قبول این شهادت کن و یا اقرار باش

بسکه باشد عشقباز سرنوشت آبرو / نیست ناموس اگر بیکس ز فخر عار باش

حبذا طغرل که بیدل میسراید مصرعی / بر سر مژگان چو اشک ایستاده هشیار باش

ندانم گرمی خون که دارد رنگ تاثیرش
که جوهر گل کند آینه سان از شمشیرش

اگر بر شبنم کند در ظلمت زلفش شبیخون را
عکس گر ماه باشد من نتوان کشید تسخیرش

کمان ابروی او هر کجا گر ناوک اندازد
رسا گردد پر مرغ محبت از پر تیرش

از آن هر دم کشد تیغ از نیام خویش بر قتلم
که نبود جوهری خنجر خون من دیگری بشمشیرش

روان گذرد از مصحف رویش نظر کردن
کما از روح البیان روح باشد شرح تفسیرش

نوای پرده غم بس که مضراب دیگر دارد
نمیباشد بجز عشاق آهنگ بم و زیرش

عرق گل میکند صبح امید از شام نومیدی
بود از مهر شبنم گرمی بازار تاثیرش

بیکدم عمر از قید تعلق نیست آزادی
حباب آیینه دارد که باشد موج تحریرش

بصبح انفعال از شرم جرات دم زدم عشقم
خجالت داد شبنمی که بمهر است تشویرش

بنای طاقتم را سوخت طغرل مصرع بیدل
که طاق عمر چون اشک همت کن نه تعمیرش

هر کس که پر از باده عشق است ایاغش
جز بوی گل عیش نباشد بدماغش

چون سرو ز تشویش تعلق بود آزاد
آنرا که ز خاکستر قمری است سراغش

چون لاله در این باغ به نیرنگ محبت
گردند نشان توسن عمر تو ز داغش

رفتم بتماشای بهار چمن عشق
جز سنبل آشفته دیگر نیست بباغش



یکذره کرت مهر و وفا هست توان کرد
از سایه عنقا اثر رنگ سراغش

هر کس که بود آتش سودا به سر او
روشن بود از روغن پروانه چراغش

راهی است ز تقلید که در باغ حقیقت
یاد از روش کبک دهد جلوه زاغش

سرمایه صد عیش بیکذره نسنجد
در زاویه غم بود آنرا که فراغش

ای سوخته داغ هوس بگذر ازین غم
از بس که نداری خبر لاله باغش

طغرل بجهان ندهم مصرع بیدل
خورشید تخیلیست که چو پای چراغش

گرنه صندل بود در دسر خمار باش
مهره نتوان شدن بازی تو زهر مار باش

یا بم ساز خود یا پرده زیر جنون
یا ز هستی بیخبر یا از ادب هشیار باش

قدر هر جنس است اندر چار سوی اعتبار
یا متاع کاسدی یا گرمی بازار باش

بر زند هر جا محبت فرش شادروان غم
گر طناب خیمه نتوان شدن مسمار باش

سایه سان تکرار در تیره بختی تا کی
معنی روشن شو چون آفتاب اظهار باش

نیست داروی دیگر هر کو مریض عشق را
عافیت دار طلب چون چشم او بیمار باش

پرده ساز عدم کم نیست از زیر و بم وجود
خرمن هستی بآتش سوز و موسیقار باش

گر ز خود فرق حساب هستیت گردد فزون
صفر آسا یکعدد از گمشدن بسیار باش

از خیال نشئه‌های جام جمشیدی گذر
نیست صافی در دولت آیینه زنگار

جز نشان فتح نبود بر لوای رحمت
رایت منصور میخواهی علم بردار باش

چند با آهنگ قانون محبت زیستن
یا پس این پرده شو یا نغمه این تار باش

نیستی گر مرکز تسلیم این دور فلک
چون کمان خمیازه آغوش این پرکار باش

روشن است مضمون بیدل طغرای صد کتاب
ذره هم کم نیست تا باشی همین مقدار باش

چه امکان است گردد از دلم بیرون تمناش
که باشد صورتم آیینه سان محو تماشاش

برای انتظار اوست تمهید نفس هر دم
که در آغوش دل از شوق خالی میکند جاش

نگه را بر سر چشم امید حیرت خود کن
اگر دارد هوس سر زیر سرمه خاک کف پاش

درستی نیست آسان از شکست مشکل نفسش
که عین عقده میباشد گشاد هر معماش

درین عشرت سرا گر نشئه عمر ابد خواهی
تماشا کن بیاد قد او جوش دو بالاش

نمیدانم چه صیادی است در آیین چشم او
که ممکن نیست رستن از کمند زلف گیراش

تماشا حسن او در جلوه عرض ظهور آمد
بود شوری ز بازار جهان از جوش سوداش

مرا از جام تقسیم ازل این نشئه ظاهر شد
که میباشد سر عیش ابد در پای میناش

صفای عارضش از سبزه تر شد زمرد گون
خط ریحان یاقوتی بر لعل گهر زاش



بود دشت جنون دیوانه‌ام را یک قدم لیکن
خیال حلقهٔ آن زلف زنجیریست بر پایش

همین باشد اگر موج تلاطم بحر رحمت را
عرق گل میکند امروز از شرم دامانش

بخون باید نوشتن طغرای این یک مصرع بیدل
هنوز از خاک مشتاقان حنائی میشود پایش

بنای عشق گر هست خانه ویران باش
نوای ساز فرقت بود نیستان باش

اگر ز مایهٔ عمر لذتی خواهی
دو روز بهر این خوان غم تو مهمان باش

ز کارگاه جهان کار اگر همی جویی
بغیر عشق ز کار جهان پشیمان باش

نه زاعتبار یتیمی است گریه شبنم
گهر شدن نتوانی اگر تو نیسان باش

گشاد و بست کرم معنی دیگر دارد
مباش چشم خسیسان دست احسان باش

شرر بخرمن هستی بزن چو پروانه
بساط خویش اگر سوختی چراغان باش

فسون حلقه مار سیه بود نیرنگ
خیال گم شدن زلفش کن پریشان باش

مباش مرکز جمعیت ادب جو خرد
ز هم نشینی این مردمان گریزان باش

بصورت رخ او نیست شاهد دیگر
قسم بجوهر آیینه سخت حیران باش

فسرده کیست چو آیینه جوهر عشقت
چو زاهد از نفس خویشتن مستان باش

ز رفع معنی بیدل بحیرتم طغرل
بحسن معنی کفر آبروی ایمان باش

زخود چندان فراموشم که نامم هیچ در یادش
درین گلشن ندانم آتش شوق که بالا شد
بود تعظیم نگیری کمی بهم الفت پرستان را
بیاد صورت چشمش شدم چون آینه از حیرت
زجوش جلوهٔ نخل قامتش از باد میرقصد
سفید از انتظار کوهکن شد چشم نومیدی
نوای نالهٔ بلبل اگر بر آسمان ساید
نگه از دیدن رویت زحیرت مست شد واله
بقلاب سبعیتت تا چند اهوی سخن گیری
رهایی نیست از دام اجل از بس نمیشد با

اگرچه همچو بلبل رو برتابم بفریادش
که قمری شد چو خاکستر بیاد سرو آزادش
سر مشاطه میباشد بپای نخل شمشادش
مگر شد سوی چینی خانه انگشت بهزادش
بصحن باغ چون سرو دیگر هر سو فکند بادش
که جوی شیر که گردد در شیرین کام فرهادش
بگوشش رنگ گل هرگز نیاید ساز فریادش
مگر از جوهر آینه شد سر مشق استادش
غذا الا کند دام امید از چشم صیادش
شکست بخیهٔ فولاد اندر بند آزادش

خوشا طغرل زمضمون جناب حضرت بیدل
که الفت عالمی را داغ کرد آتش به بنیادش

فزاید جوهر تیغ زبان از اسم سبحانش
در گنجینهٔ دانش روی هر که بگشاید
بود این نه فلک یکسر گرو از پرکار حکم او

گشاید مخزن معنی زنام پاک رحمانش
دهد تعلیم صد حکمت بافلاطون لقمانش
وجود عالم آدم دمی از صبح احسانش



ازو در گریه طور محبت در چمن بلبل
کلاه دلبری زد کج نهاده یوسف مصری
گلستان کرد حکم او بابراهیم آتش را
بتحقیق کمالات علوم او چه میسری
چو منصور انا الحق میزند دم از دم وحدت

وزو در خنده از باد سحر گل در گلستانش
زلیخا را نموده مبتلای داغ هجرانش
نجات نوح را بخشید از غرقاب طوفانش
دو عالم یک رقم از انتخاب سطر دیوانش
هر آنکو جرعهٔ شوقی بنوشد از خمستانش

فرو ماند ز درک فهم او صد عاقل و دانا
دهد تعلیم حرفی طغرل از کنه دبستانش

شهادت بسملم از یک نگاه چشم مستانش
محیط کلفت غم را دلم را زو شده ماهی
سر تسلیم خوبان بپای او از آن باشد
ازو خواهم کشاد مشکل بخت سیاه خود
نوای نازنین از همه بالا ده حسنش
دلم همچون سپند از آتش عشقش همی سوزد
یکی سر کو بود خالی ز سودای خیال او
نزاکت چاکر سرو قد شمشاد دلکشته

اجل در خاطرم ناید ز لعل می پرستش
که تا بیرون کشد زان بحر غم آن مژه شستش
که اندر سر بجز داور کلاه کج شکستش
که باشد بستن و بگشادن دلها بدستش
از آن روز یکه اندر سینه چوب آن نشستش
ز خواموشی ولی یکره ازین مجمر نجستش
ز دم حلقهٔ گیسوی او یک دل نرستش
پا تاراج دلها دگر تا بهله بستش

چمن را باغبان زینت فزود از بهر تشریفت — فدای مقدم نیکت نشاید هر چه هستستش
اگرچه صبح زد دم از دم صبح بناگوشت — سنان نیزهٔ خورشید در آیینه خستستش

نهال باغ طبعم طغرل از خورشید بر دارد
بگلچینی درین گلشن بهر قابل که هستستش

هرکرا که دلبرش باشد نباشد دلبرش — دلبرش باشد فدا آنجا که باشد دلبرش
ماه من هر سو شنید آفتاب آنجا بود — چتر خورشید است گویا سایه بانی بر سرش
آنکه نوشد درد درد دوستی الا غمی نوشد دمی — گر بود آب زلال از جوی یا کوثرش
بنگرد فال اقبال وی از برج شرف — هرکه را روز ازل منحوس باشد اخترش
خانقاه عشق را گر کش باشد او رشک حرم — کی خطیب چون صراحی باشد اندر منبرش
پیش ازین مینای جامم بود تیغش را عرض — لیک مستر سم کنون خون جگر باشد اندر ساغرش
ترسمش آزرده گردد از کمال نازکی — گر بود از برگ گل فرش قماش بسترش
از پی تحریر اوراق خم ابروی او — رشتهٔ قوس قزح را ساز تار مسطرش
گر روی چون شانه اندر جعد زلفش مو بمو — جز دل طغرل نمی یابی دگر در چنبرش

هرکرا باشد چو من گر شوخ سیمین غبغبش — در جهان نبود دل غیر از شادکامی مشربش



عاقبت هرکس دل بست اندر زلف او — حل شود از عقده های این معما مطلبش
میرسد آخر بوصل دولت لیلی وشان — عاشقی گر بود مجنون شهر یک مکتبش
تا دم روز قیامت صد عقیق اندر یمن — خون حسرت میخورد از سر لعل لبش
مینماید چشم ما را چون هلال روز عید — هرکجا باشد نشان نعل پای مرکبش
وعدهٔ یکبوسه مشروط بجانم کرده بود — نسخ تعلیق است گویا خط ریحان لبش
ماه در عقرب بود منحوس در نزد حکیم — ای خوش آن روزی که باشد ماه اندر عقربش
چون سگان نالید طغرل بر درش تا صبحدم — نامدش رحمی بدل از نالهٔ نیم شبش

اگر بر قاصد نظاره بخشد رخصت بارش — بطا خرمن هستی بسوزد برق دیدارش
مرا شد سایهٔ شمشاد از بال هما بر سر — که باشد بخت من وابستهٔ زلف نگونسارش
شب هجرانش نه دارد صبح از سامان فنا — خلاصی نیست جز مردن همین باشد اگر کارش
اگر سعی طلب زین حلقه باشد دست بند او — نباشد مرگم از تسلیم غیر از گردن یارش
مریض انتظارش را سلامت گر همی باشد — بود دارو و درد عشق نبض چشم بیمارش
بم و زیر محبت پرده دارد که میآید — نوای نغمهٔ عشاق از آهنگ هر تارش
بحق عشق هر کس در محبت گر علم خواهد — نمی باشد بغیر از رایت منصور بر دارش

دلم از کنج رخسارش تماشا آرزو دارد
ولی می‌ترسم از یاد خیال زلف چون مارش

نمی‌بینی بجز آینه از بام و درش دیگر
اگر حیرت هوس داری ز رنگین نقش دیوارش

بنای خانهٔ هستی اساس نیستی دارد
همین آثار ویران بود از طرح معمارش

درین گلشن چه دل بندی که بیدل گفته طغرل را
بهارت بلبلی دارد که شکل لاله است منقارش

گر زبان ظاهر نمایی در خیال سود باش
یأس تا کی بر امید چهرهٔ مقصود باش

بی‌نشان تیر شهرت چند ای ننگ عدم
یک اثر بگذار اندر عالم موجود باش

از فروغ شوق زن بر مجمر دل آتشی
بر دماغ اهل عالم چون شمیم عود باش

ناتوانی مرکز این حلقهٔ تسلیم شو
شعلهٔ شوق محبت گر نباشی دود باش

شاهد هر کس بقدر دعوی عشق خود است
گر تماشای ایازش میکنی محمود باش

چند باشی در هوای بود نابود جهان
اعتباری نیست اندر بود و نابود باش

برفشان در مزرع دل دانهٔ اشک امید
چون سحاب تیره یکسر در خیال جود باش

غافل از درس ادب لاف محبت تا بکی
محرم اسرار عشقش نیستی مردود باش

هست تشویش تو از تضعیف اصل
از غم هنیئن و کم عالم گذر خشنود باش

بس که دارد نغمهٔ عشاق مضراب دگر
تار پود رشته‌های پردهٔ این رود باش



حبذا از مصرع بیدل که طغرل گفته است
ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

تنی دارم که چون مهر باز نیست از رنگش
فلک بر چشم روشن سازد خاک نعل شبرنگش

ز هجر آتش بتلخی جان شیرین میکنم لیکن
چو فرهادم درین کهسار کی اندیشم از سنگش

من از فکر میانش کی برون آیم سر مویی
بد مضمون در آغوشش سخن بگرفته‌ام تنگش

بگلگشت چمن هر که نقاب از رخ براندازد
عرق بر روی گل میکند از شوخی رنگش

تبسم با عتاب او سلوک او ادا دارد
چو برگ بید لرزم من از این صلح این جنگش

فسون چشم جادو وش نیرنگی میبرد دل را
که امکان رهایی نیست از آیین نیرنگش

بچین بهزاد جز چین جبین دیگر نمی‌بیند
که باشد چین زلف او گریبان‌گیر ارژنگش

چسان سرگشتم از مژگان که تیزش چو رنگ حنا آلود
عنان تو بس [illegible] بود امروز در چنگش

چه خوش گفتست طغرل حضرت بحر سخن بیدل
بتاراج جنون دادم چه هستی چه فرهنگش

دم صبح امیدم گر ز شام هجر آتش
نگه خورشید خرمن میکند از روی تابانش

چسان آیم بعرض جوهر فرد دهان او
که حلقه‌ها بود پوشیده در تفریق امکانش

اگر چه چشم من روشن شد از خاک رهش لیکن
دماغ شانه تاریکست از زلف پریشانش

خمار چشم او زاهد بخواب ناز اگر بیند
بیک نظاره میبازد گرو از نقد ایمانش

نوازش نامهای آمد ز صبح خود دشمن کز سازم بین
عرق بر روی جانم گل کند از شرم احسانش

اگر بر دعوی رویش گل اندر باغ برخیزد
کشد دامان زلف او بخجلت از گریبانش

براه وادی عشقش ترا از سر قدم باید
که عاشق را نباشد باک از خار مغیلانش

برای لعل شیرین کوهکن جان میکند لیکن
نمیارزد به پیش او بیک جو قیمت جانش

نگردد هر کس از لاف محبت همسر مجنون
بود خاصیت دولت در انگشت سلیمانش

خوشا از مصرع سلطان او رنگ سخن طغرل
شکست ناتمامش کن مپرس از رنگ پیمانش

میکند نظاره تا بر روی آن طناز رقص
همچو آن طفلی که در گلشن کند از ناز رقص

جلوه جنبش کنون در چشم بازم میکند
چون خرام جلوهٔ تیهو بچشم باز رقص

داد از خط لبش پیغمبر حسنش کتاب
طرفه پیغمبر که میباشد ورا اعجاز رقص

در خم زلفش دلم امروز میرقصد چنان
همچو آن گولی که سازد پیش چوگانباز رقص

رشک رقاص است انجام طپیدنهای دلم
گر کند آن شوخ رقاصی دمی آغاز رقص

دوش در آهنگ عشاق از نوا میگفت ها
میکند آن گلبدن امروز در شهناز رقص

مطربا زیر و بم قانون خود را ساز کن
تا کند ساز آن پری در انجمن با ساز رقص



دی شبم یکبار رقصیدی کنون بهر خدا
باز رقص و باز رقص و باز رقص و باز رقص

سر عشقش طغرل از تمکین دل پوشیده بود
بسکه میرقصد دلم ترسم شود غماز رقص

هر کس که دارد یک لب پر فیض
محو است گویا در منظر فیض

در هر دو عالم هرگز نمیری
گر کشته گردی از خنجر فیض

در ظلمت غم میکن تحمل
باشد که یابی روشنگر فیض

صد دل شهود تن باشد بدعوی
هر کس که دارد یک محضر فیض

با صبح یکدم هرگز نه بینی
بر فرق خورشید این افسر فیض

کلک ادب را بر صفحهٔ دل
بنمای راهی از مسطر فیض

غافل چه باشی محبوب مطلب
در خواب ناز است بر بستر فیض

خوش میتوانی کردن دماغت
تا بو که یابی از عنبر فیض

آیینه سان شو از صافی دل
گیری جهانی از جوهر فیض

ضایع مکن دان هرگز نروید
در هر زمینی سیسنبر فیض

مانند طوطی در کام طغرل
هرگز نباشد جز شکر فیض

لب آب بقا خرم شد از فصل بهار خط
برآمد خضر گویا بهر دعوت در دیار خط

ز جوش نیلفر گردید لعل و زمرّد گون
بیا بهر خدا آریم سیر سبزه زار خط

غزال مهر عاشق از لب کوثر چو سنبل
بساط حسن هنگامی که گردد مرغزار خط

بشهرستان خوبان خوش طرح زینت افزاید
رقم زد مانی صنع ازل نقش نگار خط

شه اورنگ خوبی فتنه از عالم براندازم
اگر روزی مدد آرد سپاه شهسوار خط

نه آن باشم که از قیدت رهیدن آرزو باشم
کجا چشم بود چون بنده کان انتظار خط

بشرح عشق طغرل وارث مجنون گر همی خواهی
مگر از مصحف رخسارهٔ لیلی بر آر خط

تا قضا از خیمهٔ هستی درین نیلی طناب
شهد جام عیش را با زهر غم کرد اختلاط

راحتی نبود بکس در محنت آباد جهان
جای آسایش نباشد صحن بام این رباط

فرصت فردا ز دیوان ازل آمد ترا
میتوانی کن تو کار خویش امروز احتیاط

در سلوک عاشقی تمکین بود شرط ادب
بارگاه عشق نبود جای هزل و انبساط

زال دنیا را که مردان سه طلاقش داده اند
غمزهٔ مکرش مشو بینی بگوشش از قراط

عاقبت پیچد بپایت رشتهٔ دام اجل
مسلخ دنیا که از شام و سحر دارد قماط

طغرل از جام ازل با قسمت خود راضیم
ز هر غم باشد نصیبم از قضا جای قباط



گر نه بلبل ترا از صحبت گلها چه حظ
نیستی مجنون ترا از محنت لیلی چه حظ

غوطه در بحر خجالت زن گهر می بایدت
مرغ خاکی را ز موج صاف دریا چه حظ

آرزوی وصل از اوهام کی گردد تمام
گر نباشد باده با مخمور از مینا چه حظ

صحبت روشندلان هر جا نمی بخشد اثر
سنگ را از تابش مهر جهان آرا چه حظ

نیست امکان سخن با یار بی تمهید جد
گر نه موسی ترا از طور از سینا چه حظ

دیدهٔ دل صاف کن از تهمت کوری برا
گر فروغ مهر اندر چشم نابینا چه حظ

گر نه عاشق مرد در دامن در دست جنون
داغ نبود در دلت از لاله حمرا چه حظ

تا توانی ساز اصلاح مزاج خود ولی
در دماغ فاسد از عنبر سارا چه حظ

زینهار از حاصل دنیا مرادی پیشه کن
حاصلی گر نیستت از حاصل دنیا چه حظ

خود طبیب خود شو بیماری خود کن دوا
قابل صحت نهٔ از بوعلی سینا چه حظ

مقصد از جنت مرا طغرل بود دیدار او
گر نه دیدارش بود از جنت اعلی چه حظ

بید مجنون را بجز آشفتگی از بر چه حظ
از صدای نغمهٔ بلبل بگوش کر چه حظ

فرش مجنون کسوت خاک در لیلی بود
گر نه منظورش بود لیلی ز خاک در چه حظ

فکر عقبی کن بود شمع دلیل راحت
اهرمن را جز ندامت از صف محشر چه حظ

کوهکن از عشق شیرین جان شیرین میکند
جز صدای تیشه اندر گوش او دیگر چه حظ

دمبدم گردد ز خونم جوش تیغش فزون
خون نباشد تیغ را از جلوهٔ جوهر چه حظ

ای که تاج سلطنت داری عدالت پیشه کن
گر سلوک عدل نبود شاه را از افسر چه حظ

شهد حنظل گر بود در نبض امراضت دوا
در مذاق ذالتیام مرهم شکر چه حظ

بستر ناز نیست نرم تن چشم بیمار ترا
پهلوی بیمار را از راحت بستر چه حظ

صفحهٔ دل را تو مسطر زن برای مدعا
با سواد مدعا با صفحه از مسطر چه حظ

خشک مغز را ز فیض دیدن بهره نیست
گر نباشد ابر دل طغرل ز خشک تر چه حظ

تا شد از کتم عدم در ملک هستی بود شمع
دایه شد پروانه گویا در شب مولود شمع

بسکه شب تا روز دارد گریه حال جهان
جز صدای اشک حسرت کی بود در دود شمع

گرچه باشد جنس او را گرمی بازار شب
غیر جان نکنند ازین سودا نباشد سود شمع

گردن اهل کرم اندر بلند شد مثل
یکجهان پروانه میباشد مطیع جود شمع

باشدش از جوش سودا طالع او مشتری
رشک می آید مرا از طالع مسعود شمع

در قیام استاده پا یکپا از شب تا سحر
کس نمیداند چه باشد عاقبت مقصود شمع

در وفا سر داد هر کس زندگی از سر گرفت
این مثل روشن بود در رزم غم فرسود شمع



گر نباشد شمع کی پروانه باشد در جهان
بود این پروانها نبود مگر از بود شمع

طغرل از جوش غم سودای او معلوم شد
کشته بود از روغن پروانه گویا دود شمع

از کمال روشنی در دیده شد جای چراغ
کس نباشد در جهان امروز همتای چراغ

راه تاریکیست مغرور شمع دل مشو
روشنی هرگز نمی بینی تو در پای چراغ

مقصد از سوز و گداز گریه و آه و شش
غیر جانبازی نمیباشد تمنای چراغ

در شبستان جنون اندر سلوک عاشقی
بال صد پروانه می چینی ز گلهای چراغ

صحبت نااهل باشد موجب آزار دل
بیشتر از تب باشد شور غوغای چراغ

مشتری جو شد اگر در ظلمت آباد جهان
کی کسی داند بجز پروانه سودای چراغ

تا بصبح حشر جز پروانه شمع ادب
نیست دیگر ماهی طغرل بدریای چراغ

بسکه شب تا روز از غم گریها دارد چراغ
از زبان شعله عرض مدعا دارد چراغ

حیرتی دارم که دایم نالش اندر روغنت
ناله و فریاد هر ساعت چرا دارد چراغ

بهر دفع لشکر ظلمت ستون تا سحر
از پر پروانه از آتش لوا دارد چراغ

در محیط آتش غم کشتی امید او
کی بجز پروانه فکر ناخدا دارد چراغ

طغرل این اسرار مخفی نهنگ روشن شدم / کش ازین بطایفی بگمید عادارد چراغ

یار ما را پیرهن از برگ گل باشد لطیف / از حریر پرتو مه بر رخش دارد نضیف
غنچه اتش هر دم برد از آتش یاقوت آب / کی شود لعل بدخشان با لب لعلش حریف
این چه نیرنگ است که در بازار امکان از غمش / هیچکس خالی نباشد از وضیع و از شریف
آنقدر نخل مرادم با بهجران دادی / برگ عمرم شد خزان چون برگ گل اندر خریف
گشتم از بار تعلق سرو آسا ملتوی / تا که دیدم با قدش گیسوی لبلاب لطیف
بسکه کردم در غمش فریاد از شب تا سحر / پیکرم چون نال زیر بار محنت شد ضعیف

طغرل از سر کرده ام من وصف سرتا پای او / مصرع برجسته ام با قامت او شد ردیف

ای بخوبی در جهان مبا خوبرویان معترف / جبههٔ گل را از شرم رخت است داغ کلف
گرچه در بند جنونم لیک هر سو می کشد / دامن نقش رس گمی بیابان مرا از هر طرف
خاک گردیدم بره آن سبز خط امید ار / گر رسد پایش بفرقم بس بود اینم شرف
پای نه در وادی غم دامن از عالم بکش / تا بکی پیچی بسر خود در گریبان چون کشف
خوانده ام در مکتب محنت بپیش استاد جنون / شد از آن اسرار عشق او دلم را منکشف



نیست این صحرای عالم جز چراگاه دواب / تا بکی چشم تو باشد همچو حیوان در علف
بگذر از آیین سگانیکه بودند قبل ازین / رفتگان رفتند اندر سنت اهل سلف
باهنر بگذر تو از غوغای بیجای سخن / برنیاید در بیش قیمت از درون هر صدف
بسکه در ملک معانی من نشان شهرتم / سینهٔ من شد از آن تیر حوادث را هدف
صد در معنی بسلک نظم میآرم ولی / نیست صرافیکه سازد فرق گوهر از خزف
بندهٔ از بندگان حضرت عشقم کنون / گرچه باشم در قطار آل سلطان نجف

آفرین بر مصرع بیدل که طغرل گفته است / ناتوانی عالمی دارد تکلف برطرف

ای لعل لب تو جان عاشق / ابروی کج تو کمان عاشق
روز و شب سال و مه نباشد / جز نام تو بر زبان عاشق
بی خندهٔ لعل تو نخندد / یکبار ز غنچه دهان عاشق
در مسلخ عشق سر بریدن / باشد مگر امتحان عاشق
بر روی گل تو همچو بلبل / بر چرخ رسد فغان عاشق
هر که بلبان لبان کشائی / خندد بلبان لبان عاشق
تو روح روان عاشقانی / رفتی تو رود روان عاشق

یکبار ز راه مهربانی
بگذر طرف مکان عاشق

ای شوخ چرا خبر نداری
از طغرل ناتوان عاشق

آتش حسرت مگر در دل نهان دارد عقیق
از شهادتگاه شوق او نشان دارد عقیق

از حدیث شعلهٔ شوق اول غافل مباش
هر چه در فکر تو می‌آید بیان دارد عقیق

از تبسم غنچه‌سان لعل لب او وا نشد
مهر خاموشی مگر زیر زبان دارد عقیق

رفع اسرار لب پر درد و بلند اعتبار
از خراش سینه خود ترجمان دارد عقیق

گویا همچون شفق در شهد شوق طلب
چهره از خون الی امتحان دارد عقیق

سخت حیرانم که من با این همه نازکتنی
مسکنی در مجمر آتش چسان دارد عقیق

بسکه نقد عشق باشد رونق بازار غم
کا بنجه سودا امش در دکان دارد عقیق

گویا امروز داغ حسرت سودای اوست
لاله‌سان از سرگذشت غم بیان دارد عقیق

ای خوشا از مصرع بیدل که طغرل گفته است
جان کنیها بهر نام دیگران دارد عقیق

ای شوخ پری نشان آفاق
بر باد ده شکیب عشاق

نبود بجهان کسی ز آدم
یکتن که ترا بود نه مشتاق



بیچاره دلم که جفت غم شد
تا کرده‌ام ابروی خمت طاق

همدرس من بُد بعشق مجنون
او رفت بدشت و من باسوق

در گردن جان من نهادی
مانند سگان خویش اطواق

روحم بازل میان ارواح
با عشق تو بسته بود میثاق

شیرازه نمیتوان گرفتن
دیوان غم ترا ز اوراق

مشهور وفا و مهر بودی
دو بین تو شکرلبان باخلاق

بسیار بریدی عاشقانرا
با تیغ جفا و ظلم اعناق

از آتش عشق یار طغرل
گردید قرار صبرم احراق

شرر بعرض تمنای جستن از سنگ
درین ستمکده عمریست خفته با دل تنگ

بباغ دهر که اندر گلشن نمیباشد
نه اعتبار ببوی نه اعتماد برنگ

بقا بتلخی زهر اجل نمی‌ارزد
مخور فریب تمنای رنگ و بوی شرنگ

خیال راحت ازین جا چو فسون منما
جهان که جای فریب خانهٔ نیرنگ

دل از کدورت اوهام غیر کن خالی
که تیره میشود آینه از هجوم زنگ

برم کمر وزرم آهوان که نتوانگرد
حسبا وحشتم از نقطهای پشت پلنگ

زبیم باد حوادث چو موج می‌لرزم
هزار بار است بگوشم بغیر ساز غمش
مجو ز وضع جهان قدر اعتبار مرا

نشان موی میانش ز مو کشید از رنگ
صدای بربط ناهید نغمهٔ چنگ
شدم بصفحهٔ امکان مثال مصرع لنگ

سر شک غم ز بس که ریختم طغرل
ز جوش اشک ندامت زدم بکام نهنگ

اگر خرامی بسوی چمن ببین نیرنگ
بصید شیردلان جهان بصد دنیای
بیاد آنقد موزون فتاده‌ام ز پا
بغیر ساز فراقت که آورد دیگر
بباغ حسن ز خوبان چو سرو ممتازی
طواف مدح تو من آنقدر نمودم طی
دلت چو قطعهٔ سنگست که آتشین چو لعل
شکست رونق بازار نقش تصویر
بنزد محنت روز فراق یار مرا
خوشا ز مصرع دریای معرفت طغرل

بپیش روی تو گل میبرد ز رنگ برنگ
غزال چشم تو هر دم کند کمین پلنگ
نشان تیر من آمد کمان خانهٔ خدنگ
نوای نغمهٔ عشاق را بدین آهنگ
سوی تو نسبت خوبان بود تخیل ننگ
شدم بصفحهٔ آفاق همچو مصرع لنگ
که نیست مسکن آتش بغیر سینهٔ سنگ
نگارخانهٔ چینی و کارگاه فرنگ
برابر است دم اژدها و کام نهنگ
حباب لبست نفس بسکه دیده تنگ



دارد چمن ز رونق فصل بهار رنگ
امروز در طبق گلستان بفرش ناز
مانند زاهدان تو بسجادهٔ چمن
داده بباغ عزم سفر کاروان گل
از بسکه ریختیم بفرقش سرشک غم
نظاره کن بباغ که فرصت غنیمت است
بین بکلیت رنگ خم نیلی فلک
گل را بپیش روی تو ساها خجلت است
طغرل نگر که حضرت بیدل چه گفته است

هر برگ گل گرفته مگر از هزار رنگ
خوابیده است شاهد گل در کنار رنگ
از دانه‌های سبحهٔ شبنم شمار رنگ
گویا که میرود ز پی نوبهار رنگ
چشم برد بگریه رشح فراز رنگ
از بسکه گشته توسن گل را سوار رنگ
گر نیست باور تو ازین خم برآر رنگ
نبود بجز عرق برخ شرمسار رنگ
اینجاست با تقابل ما اعتبار رنگ

در محفل رقیبان روییت شکفته گل
اندر محیط عشقت عمریست ناخدایم
مژگان کشیده صف صف چشمان سحرسازت
شور طرب فزاید از خنده دهانت
با یاد عارض تو گل جامه را درید

با ما رسید نوبت کار تو شد تغافل
افکنده خویشتن را در کشتی توکل
قصد کدام داری با این همه تجمل
وصف ترا نماید مینا ببانگ قلقل
بی‌تو بباغ گلشن در اضطراب بلبل

داغ لاله را دل از حسرت جمالت — خون میخورد ز لعلت پیوسته شیشه مل

آشفته روزگارم طغرل بدور زلفت
بادا همیشه ما را تا حشر این تسلسل

مرا شوریست بر سر از غم دل — نمیدانم کنون پیش و کم دل
ترشح میکند از دیده من — دمادم اشک خونین از یم دل
یکی امروز با ما سیر دل کن — که دارد عالمی این عالم دل
برافشان دانه کشت مرادت — شود سرسبز و خرم از نم دل
نشین در پرده مضراب سازش — بسی دارد نوا از زیر و بم دل
نمیگردد دیگر صید کمانت — غزال وحشی ما از رم دل
طواف کعبه دل کن که نوشی — ز چاه مدعایت زمزم دل
قبول کس نگردد این حکایت — اگر گوئی که باشد محرم دل
دل خود را بمهر دل قوی کن — که باشد عقد پروین شبنم دل
خرد بر چرخ میساید علم را — لوائش کی بود از پرچم دل

در این محنت سرا امروز طغرل — نمی یابم کسی را همدم دل



خوشا روزیکه از مضمون طغرل — بعرض آید در مکنون طغرل
سمند فکر خود را زن تو مهمیز — نماید جلوه در هامون طغرل
سخنهائیکه چون سحر حلالست — مرتب گشته از افسون طغرل
پر از گوهر شود دامان فکرت — روی در قلزم مشحون طغرل
روان شد از غمش دریا ز چشمم — حذر سازید از جیحون طغرل
عجب نبود که از راه تلطف — بدست آرد دل محزون طغرل
مکش با تیغ هجرانم که اکنون — نمی ارزد جهان در خون طغرل

خیال قامت دلدار باشد
عصای قامت وارون طغرل

بکش آوردست نخل قامت دلدار گل — سرو را هرگز رسیدی کاورد بار گل
صاف دل را آرزوی سیر گلشن کی بود — بر رخ آیینه از جوهر بود بسیار گل
عاشقانرا نیست از سنگ ملامت چاره‌ای — هیچ در باغ جهان دیدی بود بی خار گل
در تلاش جستجوی باغبان هر سو مرو — همچو او دیگر نبینی با درین گلزار گل
عالمی تهمت پرستی کرد و دار عالمند — کی کند جز خون منصورش ز چوب دار گل
اعتبار از جهان لی نغمه زیر و بم بست — گر بود در کوه و صحرا نباشد خار گل

رسید از نکهت زلفت بگلشن — ز حسرت شد پریشان حال سنبل
بیاد لعل تو دارد بمحفل — صراحی از زبان باده قلقل
هران سر را که سودای تو باشد — نباشد میل او با ساغر مل
بمیل سایهٔ مژگان آهو — کشید نرگست کحل تغافل
ادا فهمان چو تیهو در گریزند — بهر جانب کند پرواز طغرل

بلندست از فلک ماوای بیدل — نباشد هیچکس را جای بیدل
نمایم توتیای دیدهٔ خویش — اگر یابم غبار پای بیدل
ندیدم از سخنگویان عالم — کسی را در جهان همتای بیدل
اگر کوهست باشد طور سینا — وگر دریا بود دریای بیدل
دل افلاک را سازد مشبک — لوای همت والای بیدل
بمژگان میتوانم کرد بیرون — اگر خار خلد در پای بیدل
نمییابم کنون خالی دلم را — زمانی از غم و سودای بیدل
قبای اطلس چرخ گردون — بود کوتاه بر بالای بیدل
برفعت برترست از کوه طغرل — جناب حضرت میرزای بیدل



عالمی از روی او دارد گلستان در بغل — بر رخش نظاره را باشد چراغان در بغل
از سواد جعد نقشش هر زمان بر لوح دل — نسخهٔ آشفته دارم پریشان در بغل
توشهٔ لخت جگر کافی بود عشاق را — میروم در راه عشقش با لب نان در بغل
کوهکن وش کوه دل کن لفظ شیرین بایدت — شاهد معنی نیاید با تو آسان در بغل
اعتبارات جهان از جوش تمکین بست دل — موج گوهر را بود دایم گریبان در بغل
صاف طبعان محو اظهار ند در عرض آب — جوهر از آینه دارد چشم حیران در بغل
آنقدر دور از غمش از دیده باریدم گهر — طفل اشکم میرود امروز طوفان در بغل
همچو بلبل روز و شب با ناله دارم الفتی — گر فراق او مرا باشد نیستان در بغل
پهلوی عشاق باشد کم در بار غزل — زاهد از افسرده کم دارد دبستان

هر زمان طغرل کنون از اندیشه حاصل کرده‌ام — از خیال آباد زلفش صد شبستان در بغل

لبت لعل و قدت طوبی رخت گل — منم در گلشن حسن تو بلبل
بدور افکندی زلف شکین — کشیدی خط بطلان بر تسلسل
ازان روزیکه دیدم روی خوبت — شدم از طاقت و صبر و تحمل
قدت اندر چمن شد جلوه آرا — بطوبی طعنه زد در باغ صلصل

بسکه نتوانم که سازم جان هجران او / شعلهٔ آه من از دل میکند تا چار گل
رتبهٔ او با هم بلا رونق اقبال نیست / مدعایت میکند از سایهٔ دیوار گل
باغبان امروز از بهر رضای عندلیب / بار دیگر مگذاران در جانب بازار گل
تار قانون نوای او چو بلبل گم گشد / ناخن مطرب کند از نغمهٔ این تار گل
ریز خونم گر به تیغ خویش گلدازی هوس / تا کند از خون من آن تیغ جوهر دار گل

بسکه طغرا همچو گل مضمون رنگین بسته ام
میتوان چیدن کنون از ابیات من بسیار گل

گر دست نگر چشم تو شان تغافل / زان خلق دو عالم شده حیران تغافل
دامان تو از کف ندهم تا دم محشر / صد بخیه زنم گر تو گریبان تغافل
مشکلتر از آن معنی باریک نیست / درسیکه تو خواندی بدبستان تغافل
از غنچه دم صبح بجز خنده نیاید / همچون لب لعل تو که امکان تغافل
من منتظر و می ندهد رخصت یادم / فریاد ز بی رحمی دربان تغافل
امروز بجز ناله که خواهد که رساند / عرض من مهجور بسلطان تغافل
این است اگر زخمی شمشیر نگاهش / صد جان من دل شده قربان تغافل
از مرگ تسلیم بروشتی بردن شو / گر یکسر مو ای تو ز فرمان تغافل



طغرا چه خوش است معنی این مصرع بیدل / ابروی تو را بسم الله دیوان تغافل

ای ز صبح عارضت شرمنده دیگر زار گل / پیش رخسار تو بود امروز جای خار گل
سوی گلشن ای بهار ناز بی پروا خرام / گر نگاهت میکند از هر در و دیوار گل
در گلستانی که یاد شعلهٔ دیدار تست / بشکفد هر لحظه از فریاد موسیقار گل
کس نمی بیند کنون در چارسوی اعتبار / جز حدیث آن گل رو نیست در بازار گل
تا برخسار تو شد آینه گلشن دوچار / میکند تعظیم رویت در چمن ناچار گل
دامن زلفت برخ پیچیده زانرو شکفد / برهمن را هر زمان در گردن از زنار گل
گر ز مرآت رخت عکسی فتد تا که در آب / سر بجای برگ آرد بر لب جوبار گل
پنج نوبت میزنند اندر چمن از شش جهت / عارض و رخسار لعل و خنده از چار گل
گر کشد هر کس ز تصویر جمالت یک رقم / بشکفد از نیچه آتش تا حشر چون گلزار گل

آفرین بر مصرع بیدل که طغرا گفته است
حیف باشد جز دل عاشق بدست یار گل

گیری تو اگر شهر ز احسان تغافل / صد جان بود ستائی ز تو قربان تغافل
از بسکه شدم دور من از زهد نگاهش / دستم نرسد هیچ بدامان تغافل

گفتیم بحسرت همه در بزم حریفان
افسانهٔ زلف شبستان تغافل

هرگز ز بهار اهل عشق ندیدیم
جز نرگس شهلا بگلستان تغافل

قفلی ز جبین نزن تو در ابواب تبسم
شور دگر افکن بنمکدان تغافل

آموخته از سر خط خوبان رقم ناز
خواندی سبق نسخهٔ دیوان تغافل

جان با نکهت باخت گرو لیک نیاید
در عهد این عهد تو پیمان تغافل

من بعد ز عشق تو بصد ناله و زاری
حمامهٔ شوق من الوان تغافل

دیریست شنیدم ز صبا قصهٔ خوبتیا
امروز امیدم شده مهمان تغافل

طغرل چه بلا خوب بود مصرع بیدل
ای آینهٔ لطف تو برهان تغافل

اگر کسی چیند ز باغ عارضت یکبار گل
در کنار خود کند تمهید صد گلزار گل

کرده تا دیده خود محروم دیدار خویش
جوهر آیینه آرد هر دم از زنگار گل

کم بود همچون گل روی تو گل اندر چمن
در گلستان جهان دیدیم ما بسیار گل

صورتی از چین بغیرت کرد فتنه تا که چین
پنجهٔ بهزاد می چیند ز شاخ خار گل

در چمن گل را اگر بینی تو با صد رنگ و بو
گر نه مانند رخ او بشکفد مشمار گل

هر کجا باشد حدیث پردهٔ رخسار او
ساز مطرب آورد از نغمهٔ هر تار گل



دمبدم ز اقبال بخت خویش مانند هدف
میکند بر سینه‌ام تیر نگاه یار گل

ز اول شب تا سحر خوابیده اند از رشک ناز
کی شود از نالهٔ بلبل دمی بیدار گل

جز دم وحدت بزیر رایت عشقش مزن
خون منصور کنند ما که ز چوب دار گل

وه چه خوش گفته است طغرل بیدل بحر سخن
خاک رهی باش و از هر نقش پا بردار گل

ای نرگس مستت چمن آرای تغافل
بازار تو گرم است ز سودای تغافل

در سر چو بخت سیه ما همه اکنون
خوابیده مگر فتنه و غوغای تغافل

غفلت اثر شوق بود غنچهٔ لعلت
خون گشت دل ما بتمنای تغافل

جان در طلب داده با مید نگاهی
آخر شدم از چشم تو رسوای تغافل

یک جرعه ز بادهٔ شوق تو مرا بس
در انجمن ناز ز مینای تغافل

شوریست ز کیفیت میخانهٔ چشمت
حیرانم از این مستی صهبای تغافل

در بادیهٔ عشق دویدیم و ندیدیم
جز چشم تو نخچیر بصحرای تغافل

با مصلحت عشق بگلزار تماشش
چشمی بگشا بهر تماشای تغافل

از وصل تو محروم من ز طالع ستیم
از ناز بلند است مگر جای تغافل

ای همنفسان خار ره عشق برآید
با سوزن مژگان من از پای تغا

طغرل چه خوش است موجه دریای معانی
من کشته تمکینم در سودای تغافل

ای از بهار عارضت لطف الله زار جا در بغل
آیینه دارد از خجلت از جوش چراغان در بغل

فریاد عاشق کی کند در پیش معشوق اثر
بلبل ندارد در چمن جز آه افغان در بغل

ای دیده در بزم آمد مغز و آتش ستیش شمع
یک صبح وصلش را بود صد شام هجران در بغل

از یاد تیر غمزه اش ایمن نباشد سینه ام
چشم خدنگ انداز او خوابیده پیکان در بغل

در چار سوی عشق او واکرده دکان جنون
از بهر سودای غمش دارم همیان در بغل

خواندیم درس شاد از چمن از دفتر اوراق گل
مشکل که آید دلبرت امروز دبستان در بغل

از بهر تعلیم جنون در پای مردم می فتد
طفل سرشکم گویا دارد دبستان در بغل

چین جبین منعمان کی منع اهل سائل کند
چشم گدا بیند اگر دست تمنا در بغل

دارد دگر کی بود اندر مریض عشق او
بیمار چشمش را بود پیوسته درمان در بغل

شمع از گداز عارضت گریه ز رشک تا سحر
چیده است دامن تا کمر گویا گریبان در بغل

دوش این غزل در گوش من مسکین دهقان سخن
نظمی که سعدی گفته است دارد گلستان در بغل

طغرل هزاران آفرین بر مصرع سحر سخن
ای از خم نقش پا خورشید تابان در بغل



از آن روزی که من در حلقه زلف تو افتادم
اسیر با قید بودم گویا کردی تو آزادم

بعاشق تلخی هجران لب لعل طلعتان شیرین سخن
از آن در کوه صحرا همدم مجنون و فرهادم

کیا تشنه ام سر بر زده در وادی حسرت
ز تو نومیدی ثمر آورده نخل کلفت ایجادم

طلسم عنصرم دور است از آب و گل آتش
ندارد کشتی تن موج لنگر بجز بادم

با افسون لطف دعای تو زنگین دارم
که نقش خاتم دست سلیمان آب و ازادم

سحر از من با کاکل او بستی دام
پریشانی مرا سرمایه شد ما بدین شادم

بود پیوسته طغرل عندلیب گلشن کویش
بیاد خنده لعلش چو نی عمری بفریادم

ندانم نشئه از پیمانه چشمی که در جام
زند بر هم دم صبح نشاطم ظلمت شامم

بدیوان خیالم نیست غیر از عشق ابجد نقش
ز نقش این نگین باشد بلند آوازه نامم

گل صبحم شکفته از نم نکته سنجیها
سراپا دم زند از پخته مغزی میوه خامم

طپیدم ناله کردم سوختم با خویشتن بیجا
بموج بیقراری ناخدا گردید آرامم

حصول مدعا در چهره دهر است نا پیدا
بجای شهد شد حنظل نصیب از دو ایامم

نئی شادی که بهر قسمت روز از ازل آید
نشد از ساقی دوران فلک یکجرعه در کامم

کجا آید مرا طغرل بخاطر جنت حورش
که همچون حلقه ام شب منبهم آغوش تمامم

طرب پیمای عشقم خاکساریهاست معراجم
تپیدنها بود دلهو ما زنبض سعی الحاجم

چراغم یافت آخر از خموشی سیر قرارها
مرصع شد ز سنگ سرمه گویا گوهر تاجم

صفیر بلبل آهم چو نی کز نالها خیزد
نیستان یکقلم آتش شود ز خلکرد باجم

بسی گفتگوی او سرم در پا بدار آمد
بفتوای محبت گو بیا منصور حلاجم

بیا ای مشرق صبح سعادت در برم تقدیم
که از بهر تشریف قدومت صبح محتاجم

از آن روزیکه نخل قامتت کشت طوبی آزا
بسودای خیال سرو بالای تو دراجم

بلندست القدیر فکر بلندم در سخن طغرا
تو پنداری که اندر تار بود شعر نساجم

خجالت مایه‌ام وضع پریشانیست بنیادم
کلاه خجلت از سنبل کشد تصویر بهزادم

نگاه حیرتم از نقش پای او بسی گیرد
مگر عکس رخ آینه بود سرمشق بسامم

معمای سر نقش بجز از شانه نگشایند
از آن در باغ زیر سایهٔ موزون شمشادم

سپند داغ رشکم سوخت از دل ناله زد
تو پنداری بسنگ سر خوابیده فرهادم

بسوی خیالش شهرهٔ آفاق گردیدم
تمنای وصالش داد نام ننگ بربادم

شکست دل بسنگ یأس پیغامی همی بستی
صدای کاسهٔ چینی دهد فغفور در یادم

از آن گرد دیدم در درج داش طوطی معنی
بقید لفظ نازک بسکه شاهین بود صیادم



ده که مجرم در حریم غم و من اندر زرم
شیوهٔ دلبر گر این است چون زنی ابرم

در مقام وصل با نک محل دار رقیب
میکنند گوشش خبردار صوت این انگرم

در ره عشق تو گشتم پادشاه عاشقان
مسند غم تختگاهم چهرهٔ اصفرم

در تمنای غبار نقش پایت خاک بر
یابد از ظل همای دولت افسر سرم

از هجوم داغ عشقت شد دلم النسب
چون سمندر خوباش گیرد زین مجمرم

آنقدر جمعیت فوقت سرشک ایجاد کرد
از هجوم اشک حسرت گشت تا بستر ترم

طغرل از قید سر نقش کجا خواهم رهید
تا ابد در بوطهٔ غم سازد او اخگرم

چو گل زین باغ یکدل غرق خونم
کسی آگه نیست از راز درونم

پریشانم شبیه زلف لیلی
مثال بخت مجنون واژگونم

بپرسید از من و افسانهٔ من
خراب آن دو چشم پرفسونم

منم امروز حسان معانی
بفن خویشتن از افلاطون فزونم

معمای مرا هر کس نفهمد
که من این بیشه را شیر حرونم

نمایم حل مشکلهای باریک
کلید قفل فکر ذوفنونم

ندانی مطلبم حالم ندانی
اگر دانی همید اینکه چونم

مرا خوانند خلاق المعانی / نبودم قبل ازین اما کنونم
نروید هیچ من رمز آشنایی / درین کشور بعهد صد قرونم
نشان من حریف تیرکش نیست / محک راکی عیار آزمونم
اگر با فضل گشتی رتبه حاصل / در آغوشش قمر بودی سکونم
ولیکن چرخ باشد سفله پرور / اسیر قید این گردون دونم
قماش فضل را نبود خریدار / ازین سودا بسر ریزد جنونم

مرا کلک قضا بنوشت طغرل
سواد نسخه‌های کاف نونم

ندانم از چه استاد ازل کرد دست حکمت ترم / که شد از شهپر پرواز کلک عنقا تصویرم
شبی چون زلف رفتم در خیال مبحث دلیش / همین افشاند در دست خواب صبح تعبیرم
چه میپرسی بمجنون نسبت رسوایی ما را / توان از جستجو فهمید از نسبت بهم زیرم
برنگ بیخودی خوابی اله منخواهم رو هم سو لیتش / خیال حلقهٔ آن زلف شبرنگ است زنجیرم
درین وادی غبار جرأتم آزار داده م / که چون وحشت بزیر پای مژگان نخجیرم
سمند ناله‌ام در زیر بار سرمه گه ماند / بقلاب نفس از راه خاموشی زمینگیرم
خدنگ فکر من باشد حریف هر نشان طغرل / تو پنداری که از بال رسا آمد پر تیرم



بیا ای باعث شور جنونم / که چون زلف دل آویزت نگونم
تویی آن شاهد شیرین تکلم / من آن فرهاد کوه بیستونم
اگرچه دورم از وصلت ولیکن / دلیل شوق باشد رهنمونم
نپرسیدی ز احوالم که چونست / بیا بنگر که با روی تو چونم
نگفتی در که پیمان سوگند / که باشد با تو در یکجا سکونم
هنوزم در وفا تسلیم ناری / چو کردی در جفاها آزمونم
کجا شد عهد پیمانی که کردی / فریبیدی به تلبیس فسونم
بفرمان غمت از من چه سر زد / که افکندی چنین خار زبونم
خیال سوزن مژگانش طغرل / رفو سازد همه چاک درونم

نشاء از میخانهٔ تحقیق میخواهد دلم / تا ز قید حلقهٔ زلف مجازی بگسلم
نردبان بام مطلب پایهٔ جز همت نداشت / شام نومیدی ز صبح مدعا آمد بدم
رنگ آمیز گلستان توصل شد حیا / غیر او چشمک چو نرگس بر رخ دیگر زدم
بال پرواز سبکروحی ندارد جز فنا / آشیان گیرد همای مطلب از اوج عدم
سکهٔ نام بزرگی جز بمهر خاموشی / کی زند دانا بسیم قلب اغیار این درم

نقش بهزاد است تصویری که در دل بسته‌ایم
حیرت آینه را تمثال ما باشد رقم

ذوق آغوش طپش‌ها همچو مو در آتش است
سوختیم از ناله تا گشتیم چون نال اندر قلم

از پریشانی ببل جمعیتی دارم چو گل
تنگ آمد پیرهن این جامه بر تن میدرم

داغ دل چون لاله شان فنا تمهید شد
سبزهٔ این باغ طوطی از خزان آورده‌ام

ای نهال قامتت نخل گلستان ارم
سرو آزادت از آن رو شد بآزادی علم

کلک تقدیر از خط ریحان بجان خطت
نسخ تعلیق و فا را کرد زیر لعلت رقم

طایر نظارهٔ عشاق بر گرد سرت
همچو افواج کبوتر بر لب بام حرم

مانی چین گر ببیند نقش مطبوع ترا
صورت خوبان عالم محو سازد یکقلم

هست این معنی مرا از دکن مانند تو نیست
چون تو معشوق پریزادی بود دلبر کم

طرفه صیادی است چشمان تو هر دم میکنند
از خدنگ سایهٔ مژگان ناز خویش رم

مشک اذفر از حسرت ناف آهوی چین خون شود
گر صبا زلف ترا آشفته سازد صبحدم

طالع برگشته دارم که طول در جهان
صبح اقبال ندیدم هیچ غیر از شام غم

گرفتار کمند آن خم زلف بناگوشم
حباب آسا بسودای خیالش خانه بر دوشم



ادیبا با من از درس خرد دیگر مگو حرفی
چو مجنون در خیال طرهٔ لیلی بود هوشم

نمیخواهم بغیر از دولت دیدار وصل او
اگر فرزند خورشید فلک آید در آغوشم

مرا از زندگی بهتر که میرم در تمنایش
اگر در جام جم آب حیات آید نمی‌نوشم

همین شد سرنوشت روز ازل با من
قضا از حلقهٔ داغ غلامی کرد در گوشم

نباشد در خور من هیچ لاف نغمهٔ شورش
ز تشویر چرا تنها عشق یار در جوشم

خوشا دیگر کسی گشت خاک در کش طعل
بجای پیرهن خز را ز عالم چشم می‌پوشم

فروغ شمع رخسارش اگر در کلبه تارم
بآغوش طپش از بیخودی پروانه آثارم

یکی سرگشته‌ام در وادی عشق پریرویی
که جز اندوه کلفت نیست دیگر یار غمخوارم

ضیای مهر رخسارش بایمان کند دعوت
سواد کفر زلفش میکند تکلیف زنارم

لبش هر دم حیات تازه می‌بخشد مسیح آسا
اگرچه میکشد تیر نگه هر روز صد بارم

هلال ابروش عید صیام آمد بچشم من
که تا از خون دل کردم تمام امروز افطارم

اگر دستم رسد با دامن وصل نگار ای دل
یقین دان اینکه تا روز قیامت هیچ نگذارم

از آن روزی که سودای خیالش بر سرم آمد
ببازار محبت نقد جان خود بکف دارم

چنان گردیدم محو تماشای جمال او
بمرآت تحیر همچو عکس نقش دیوارم

نقاب از رخ نانداز د معمای طغرل
که خالی ز تکلف نیست مضمونهای اشعارم

بنما رخ چو ماهت که ز دل برد قرارم
بکشا ز غمزه تیری که جگر کند فکارم

اگر از عبیر زلفت خبری صبا بیارد
بنوید مژدهٔ او من ز رجا جان سپارم

الم سموم هجرت بخزان دهد کلم را
بتصور وصالت ز خزان دمد بهارم

عارضت آفتاب میکویم
نرکست اشهاب میکویم

باتوای نور چشم حرفی چند
من ز راه ثواب میکویم

دل ربودی مرا بطرهٔ زلف
سخن از پیچتاب میکویم

ای پری کوش جانب من کن
ماجرای عذاب میکویم

لاله آسا من از غمت داغم
خانهٔ دل خراب میکویم

روزکار مرا سیه کردی
خال لعلت غراب میکویم

شوخ چشما بیا بکلبهٔ من
بسوالت جواب میکویم

یا دلعلت هر انکه کرد نمرد
این حدیث از کتاب میکویم

دوش کم دی مرا نکه لیکین
اینقدر که حساب میکویم



چه ز من ای طبیب پرسی رنج
جکرم را کباب میکویم

ابر لطفش بسر نمیبارد
رشحهٔ از سراب میکویم

نکته های وصال او طغرل
شب هجران بخواب میکویم

تا بمنشور سخن سر مشق طغرا کشته ام
یکجهان مضمون بیکعالم معما کشته ام

چشم بد دور از برم امروز همچون آفتاب
از صفای دل در آغوش مسیحا کشته ام

بسکه در بحر معانی غوطه خوردم چون کهر
مشتمل با چند معنی همچو املیا کشته ام

تا کشادم عقده های نسخهٔ درس ادب
سر خط جمعیت عقد ثریا کشته ام

عمرها بکذشت اندر باغ امکان همچو کل
خون دل خوردم که تا محبوب دلها کشته ام

میروم از خویش چون دریا ولی مانند موج
از خیال زلف او زنجیر بر پا کشته ام

کرچه سفتم صد کهر با مثقب تیغ زبان
لیک از بی طالعیها سخت رسوا کشته ام

دمبدم ز اندیشهٔ او در خیال آباد دل
همچو ماهی در محیط عشق او پا کشته ام

کفتمش با زلف او در هم چرا پیچیدهٔ
کفت در صید برهمن چون چلیپا کشته ام

تا سخن سنجیده ام طغرل بمیزان ادب
در میان شاعران امروز یکتا کشته ام

نوبهار ایجادم رونق عمل دارم — همچو گلبن معنی غنچه در بغل دارم
داده تا مرا رخصت مرشد خراباتم — غیر ملّت عشاق کی غم ملل دارم
شاهد سخن از من جامهٔ دیگر پوشد — گوش اهل معنی را از حلّی حلل دارم
زلف او نمیگردد مانع جنون من — همچو شمع بزم وصل آه بی محل دارم
پایمال دونانم گر ز پستی طالع — از بلندی همت سند زحل دارم
خوانده ام کتاب غم در سلوک مجنونی — عامل جنونم لیک وضع بی عمل دارم
تا بکی ز نادانی میبری حسد با من — این همه سخندانی قسمت از ازل دارم
فهم معنیم دارد قدر شکل اسطرلاب — هندسی اگر خوانم حرفی از جمل دارم
گردش فلک اکنون کم مراد هد فرصت — نسخها همیسازم بیم از اجل دارم
در سخن نمیباشد دیگری نظیر من — غیر حضرت بیدل من کجا بدل دارم
محو حیرتم طغرل من ز مصرع بیدل — بیتو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم

چو می ز آتش شوق وصال یار در جوشم — بصد مضراب بیتابی زد فغانم لیک خاموشم
اگرچه یکه چون سروم در گلشن بآزادی — غلام همتم جز حلقهٔ او نیست در گوشم
خموشی شد نصیب از قسمت جام ازل با من — چو مینا نشئه دارم و لیکن پنبه در گوشم



ز دست خویش تا دادم عنان صبر طاقت را — بیاد پای بوس فتنه از من بیشتر هوشم
از آن روز یکه جانم شد نشان ناوک تیرش — ز بار عشق او خم گشته مانند کمان دوشم
تجرد بسترم آسوده اندر بستر راحت — بغیر از شاهد معنی نباشد در آغوشم
غریق لجهٔ عشقم چه میپرسی ز احوالم — وطن در جیب خود دارم حباب خانه بر دوشم
نمیباشد لباسی در بر من غیر عریانی — ندارم کسوت دیگر ز عالم چشم میپوشم
برد هوش از سرم طغرل همین یک مصرع بیدل — جهان تعبیر بود آنجا که من خواب فراموشم

هر که زنار خندد آن جوهر تبسم — غیر از شکر نجوشد از کوثر تبسم
چون خاک داد بر باد آتش قرارم — خونم چو آب ریزد از خنجر تبسم
جانم اگرچه نبود شیرین ز شهد وصلش — باشد حلاوت دل از شکر تبسم
بیداد رفته با من از لشکر تغافل — دعوای عشق دارم با محشر تبسم
امروز درس نخواند در معبد جمالش — جز خطبهٔ تلطف بر منبر تبسم
در عزم مقدم او جان تحفه منیمم — پیغام وصل آرد گر چاکر تبسم
خواندم و گشت روشن مضمون خط لعلش — جز خضر نیست دیگر پیغمبر تبسم
در حلقهٔ تغافل کم مرکز عتابست — در بزم ناز باشد سر دفتر تبسم

در پیش خنده او در عدن چه باشد
لعلش گشید یاقوت از اخگر تبسم

تا چند مینمایی تکرار درس نازش
افسانه مختصر کن با دلبر تبسم

چون هجر ما نگوییم صد شرح قصه غم
گر حال ما بپرسند در محشر تبسم

در چین جبهه تا کی ای خیزران عشرت
بیرون دوید اکنون از کشور تبسم

صد آفرین بباید کش گفته طغرل
یارب بیاد تیغش هیچ جوهر تبسم

حدیث زلف او خواهم خطی از ماه بنویسم
بجای مو صفت خونش شعله جواله بنویسم

در آن مکتب که شرح قصه هجران بیان سازم
قلم از آه بلبل میکنم گر ناله بنویسم

اگر خواهم سواد نسخه دیوان عشق او
بداغم گر رسد نوبت ببرگ لاله بنویسم

سپر گشته ز من حدیث گر آن لعل می نوشش
فتد در صفحه ام آتش اگر تبخاله بنویسم

بتحریر کلک من تبسم خنده دارد
کجای حرف دندانش نقط از ژاله بنویسم

نه بینی در جهان جز حلقه قوس قزح دیگر
بهد ابروش روزیکه من دنباله بنویسم

نویسی حال عشاقش بیان کن تشنه با من
که من شیدای او هم خویشتن دلاله بنویسم

جز ارباب معانی جمله خلق جهان یکسر
کم از کاو اند در دانش مگر گوساله بنویسم

خوشا طغرل ازین یک مصرع بحر سخن بیدل
قلم در موج گوهر شکنم تبخاله بنویسم



کاش در بزم ادب من دلبری میداشتم
پیش خود مانند مینا ساغری میداشتم

رُستم از عشق او میشود سر اندر فلک
گر ز نقش خاک پایش افسری میداشتم

ساز قانون محبت پرده عشقم درید
کاش من نشنودم و گوش کری میداشتم

میشدم من سربلند سجده ناز ادب
چون صراحی خطبه لب منبری میداشتم

جز گل مطلب نمی چیدم ز گلزار امید
در بهار این امل چشم تری میداشتم

سوختم پروانه سان در آتش داغش
میپریدم سوی او بال پری میداشتم

همدم بزم وصالم جز غم لیلی نبود
همچو مجنون گر ز خار بستری میداشتم

نسخهای عشق او از بسکه بی شیرازه بود
مینوشتم شرح غم در مسطری میداشتم

میشد اندر دیده ام عکس حقیقت دیده رو
بر رخ آیینه گر خاکستری میداشتم

نزد اهل دانش فرق خذف از در نبود
ورنه در بحر سخن من گوهری میداشتم

حبذا از مصرع بیدل که طغرل گفته است
خاک میکردم برجهت گر سری میداشتم

کتاب عشق میخواندم کنون فهم سبق کردم
باستاد خرد بیجا ازین بحث نطق کردم

همی کردم بکلک فکر تحریر جمال او
بوصف نوبت رخسار او گل در طبق کردم

از آن روزیکه بنمودم بحبت بنت گوشش
زخجلت آب گشتم خویش را غرق عرق

نمودم من قضای سنت هستی چنین حج دیگر
بزیر شام زلفش روی او فهم شفق کردم

کمر چون خامه بربستم بتوصیف سراپایش
قلم در شهد مضمون لبش افتاد شق کردم

بسر خلق جهان ننوشت شرح نسخهٔ حسنش
من اندر مصحف رویش ز برگ گل ورق کردم

مپرس از آیت منصوری این دار و گیر من
همین بس شاهدم در عشق او دعوای حق کردم

ز درس عشق او با من نشد غیر از جنون حاصل
چو مجنون ختم لیلیش را سوای عالم زین سبق کردم

چه خوش گفت طغرل حضرت سنجر سخن
بساغر آبروی داشتم رشد رتق کردم

بمضراب دیگر قانون عشقت ساز میکردم
نوای پردهٔ عشاقت از شهناز میکردم

چو مرغ بی پر و بالم ز پا افتاده لیکن
بسویت با توقف چون نگه پرواز میکردم

بمحض لطف سوی کلبهٔ من منخرام امید
براهت پرده‌های دیده پا انداز میکردم

اگر میبود در هجر تو همچون کوه تمکینم
صدای می شنیدم از تو آواز میکردم

تغافل مانع اسرار لطفش بود و من هردم
برمزی گوشهٔ آن چشم را غماز میکردم

از آن روزیکه دیدم در فن احیا لب لعلش
مسیحا شدیم من ترک این اعجاز میکردم

همی رفتم بطور عشق او از بهر دیدارش
چو موسی در تجلی گاه شوقش راز میکردم

اگر در خواب میدیدم بناگه طلعت لیلی
هزار انجام مجنون را بیک آغاز میکردم



ببزم وصل زانکه شمیم عطر می آمد
اگر بند قبایش را بناگه باز میکردم

نمودند از سر کوی تو با من حصهٔ جنت
نمی بودی تو در جنت ولیکن ناز میکردم

خوشا از مصرع سلطان اعز نکته سنج طغرل
تو میرفتی و من شور قیامت ساز میکردم

من از ساقی برای دفع غم توقیر میخواهم
زجوش قلقل مینا چو می تشهیر میخواهم

ز نزدیکان عشقم گرچه از طرح خرد دم
زویرانهٔ بنای خویش را تعمیر میخواهم

برای خرمن محنت که خاکستر فلک بادا
ز برق دل یکی آهی شرر تاثیر میخواهم

ز عشقش نیست جز جوشش عرق سامان ما
سری در پای او می افکنم تشویر میخواهم

شبی حیرت تماشا به هوشم رفت اندر کشور زلفش
از این خواب پریشان از تو یک تعبیر میخواهم

جنون آماده داغ تمنا غم عشقم
بپای خویش از زلف تو من زنجیر میخواهم

بشمع عارض خود راه زلفم منور کن
که در ظلمات گیسویت یکی شبگیر میخواهم

کمر چون خامه خلقی بسته در شرح رخت لیکن
من اندر مصحف روی تو یک تفسیر میخواهم

ز ریحان لبش معلوم شد اعجاز یاقوتی
بدور لعل او من یک خط تحریر میخواهم

بنجوم سلطان خیرت از نظاره روشد
نگاهی سحر آسا از دید تصویر میخواهم

چه خوش گفته است طغرل در حضور مولوی لاادری
گشاد کار خود با ناخن تدبیر میخواهم

ادب سرمایهٔ عیشم مپرس از شوخی نازم
نوای نغمهٔ عشاق دارد پردهٔ سازم

چو نی میخواستم من ناله سازم ز هجرانش
خیال زلف او شد مانع جولان آوازم

نمیترسم من از رسوائی خود لیک از آن ترسم
که افشا گردد از عشقش چو مجنون بر ملا رازم

بم و زیر خموشی کی کند مضراب این دیگر
بغیر از ساز قانون تو آهنگی نمی سازم

ز فرزین گوهر دم اسب ار ز بهر آن شه رخ
بساط عارضت نرد این شطرنج میبازم

فغان ناله آه مرا هرگز تو نشنیدی
رسد امروز در گوش مسیحا گرچه آوازم

نیامد این دل از وصل تو ای مه بر کفم هرگز
اگر چندیکه چون مدنکه هر سوی میتازم

از آن روزیکه فکرم در شکار صید معنی شد
بشوخی چون کبوتر از نگه در دیده بازم

غرور ناز تا کی منع احسان تو میسازد
خوشا روزیکه با نیم نگه سازی سر افرازم

غبار دیده خلقم گر از بیطالعی لیکن
میان اهل معنی در چمن چون سرو ممتازم

خدارا یک نظر کن جانب سحر حلال من
اگر چندیکه پیغمبر نیم کم نیست اعجازم

خوشم طغرل من از مضمون بانگ قلقل بساید
اگر ساز موج باده بند در رشته بر سازم

ز معمار خرابی بسکه همچون گنج معمورم
چو مرهم عافیت گل میکند از زخم ناصورم

جز آهنگ محبت نیست در مضراب این دیگر
همین عشاق می آید بگوش از ساز طنبورم



مرا اندیشهٔ هجر و خیال وصل کی باشد
که فکرم با تو نزدیک است هر چند اینکه من دورم

سگ این آستانم زاهدا حالم چه میپرسی
بذوق کوی او ناید بخاطر جنت حورم

مرا هر چند صحرا جستجو چون لاله مسکن شد
ولی از الفت داغ غم او سخت مسرورم

نکردم پاس آداب ادب عشق جز شوق جنون دلبر
اگر آهی کشیدم در بزم او چون شمع معذورم

همین بس نشئهٔ کیفیت خمیازهٔ شوقش
بساغر الفتی دارد نگاه چشم مخمورم

از آن روزیکه من در وادی هجرت وطن دارم
نباشد صبح عشرت چون در این شام دیجورم

ز سلطان غمش نبود بطغرای شان من
بغیر از سایهٔ بخت سیاه خویش منشورم

قلم از بهر تحریرت ز چوب دار می باید
که تا بنویسی شرح قصهٔ خون منصورم

هزاران آفرین طغرل ببحر حضرت بیدل
ز دشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم

صحیفهٔ دل از موج باده تا مسطر زدم
قرعهٔ فال طرب از خط ساغر زدم

مسند غم بارگاه شهریار عشق بود
بیخود از ترک ادب من حلقه بر این در زدم

جوش طوفان سرشکم داشت امواج دگر
از هجوم سیل غم زین بحر دامن بر زدم

از نگینم شهرت شور جنون پیدا نشد
خاتمی از نام مجنون من بر انگشتر زدم

سوختم از شوق من در محفل ناز ادب
تیره شد آیینهٔ این بزم خاکستر زدم

هر که در دیوان عاشق بسلک غم نبود　　نامش از نامحرمی از سطر این دفتر زدم

بسکه بودم در تب و تاب عشق هیچ کوه　　دامن خود را بپای خویش از لنگر زدم

پرتوی در کلبه‌ام از لمعه دیدار نیست　　آتشی پروانه‌سان در شهپر و بال پر زدم

یک گل مطلب نچیدم من ز گلزار امید　　عاقبت دست ندامت همچو گل بر سر زدم

گر بدل از یاد جسمش رنگ راحت داشتم　　از خیال آن مژه بر سینه صد خنجر زدم

گفتم از شرح حدیث عشق زاهد را چه سود　　بی اثر گویا غلط بانگی بگوش کر زدم

داشتم کلکی من از چوب صنوبر عاقبت　　یک قلم از بهر تحریر قد او سر زدم

تا شود باغ سخن رنگین ز فیض معنیم　　بر رخ مضمون گل از فکر خود نشتر زدم

با چنین دانش بود بی طعن ار کل بید گفته است　　منهم از نامحرمی بانگی بر آن در زدم

ندانم شمع رخسار که روشن شد ز آمالم　　که چون پروانه صرف سوختنها شد پر و بالم

اگر صد ره کتاب عشق را خوانی نمی‌یابی　　بجز شرح جنون زان نسخه دیوان اعمالم

بیاد عید وصلش سلخ ماه من شود بدری　　غرور آرای عیشم غره ایام شوالم

کتاب مشکلات عشق من نحو دگر باشد　　نمی‌فهمد بجز مجنون دگر کس شرح احوالم

من از ناله ضعیف آنقدر گردیده‌ام لاغر　　تو پنداری که سرمشق صدای ناله نالم



ندارد کشت راحت مهر بر زد طالع من　　نشانها سعد اگر نیست اندر قرعه فالم

فسون طالعم از شام نومیدی اثر دارد　　ندامت گل کند از شوخی نیرنگ آمالم

بحیرت غوطه خوردم از تماشای جمال او　　که چون آیینه از نظاره رخسار او لالم

تنزل از ترقی رونق بختم نگون سازد　　بجز ادبار نبود حاصل سال اقبالم

عصای پیر کنعانم امروز از چوب کمان باید　　که من در زیر بار عشق او خم گشته چون دالم

چه خوش گفته است طغرل شاه اورنگ سخن بیدل
دماغ شهرت عنقا ندارد در زیر قفس بالم

آبله شد سد ز منزل قلم　　دست کرم را عرق سائلم

رفت دلم در پی عرض ادب　　بار امانت نکشد محملم

دور مباد از جبینم عرق　　داد بطوفان هوس ساحلم

میروم از خویش بمشق طپش　　بسمل شوقم ادب قاتلم

سبز نشد مزرع امال من　　نیست بجز یأس دگر حاصلم

چند روی از پی این آرزو　　گشت چو منصور حق اباطلم

دو سخن آمده افسون من　　سلسله حلقه این محفلم

سالک راهی نشود بادرت　　هر چه زبان گفت ز حرف دلم

حرمت خونم که حلال تو باد … تا زبه تیغ تو کند بسملم
دوش گذشتم سوی باغ سخن … گل ز مدامروز آب و گلم
طغرل ازین مصرعهٔ بیدل خوشم … بیت تو فتادست دلم بردلم

بر نمی آید برون از سینه آسان ناله ام … شر سان در عهد بس شکسته پیمان ناله ام
از نوای شور جنون ساز دیگر دارم هوس … تا شود از پرده خاموشی عریان ناله ام
آنقدر در مجمر داغ ادب اخگر شدم … در نظر آید ترا شمع شبستان ناله ام
نیست خالی با همه تعجیل از پیغام وصل … می رسد از کوی او هرچند دامان ناله ام
در خیال زلف او این بست گر سامان من … تا کجا خواهد شدن یارب پریشان ناله ام
مشتری خواهی تو گر جنس از دکان اعتبار … قیمت بسیار دارد نیست ارزان ناله ام
خانهٔ صبرم تباه و داشت از دیدار او … قصر تمکینم کند امروز ویران ناله ام
هرکسی را مانده‌ای بجایی می نهد … بشنوی هر که گذشتی از نیستان ناله ام
گشته از بار غم قدش دو تن من همچو کمان … آه من امروز چون تیر ست پیکان ناله ام

حبذا طغرل که میگوید به اوج سخن … بعد ازین این فلک گوی است چوگان ناله ام



تا نگه از چشم حیران کرده ایم … خانهٔ آیینه ویران کرده ایم
عالمی ما را مسخر شد مگر … یاد انگشت سلیمان کرده ایم
خویش را در محفل بزم ادب … بهر عید وصل قربان کرده ایم
لذت درد کسی این ست ای طبیب … بگذر از ما ترک درمان کرده ایم
با وفای یار همچون زلف او … در شکست عهد پیمان کرده ایم
اشک نومیدی ز چشم انتظار … بر در امید دربان کرده ایم
جان بیک نیم نگاهش باختیم … مشکل خود سخت آسان کرده ایم
چون سراب اندر بیابان جنون … از سرشک خویش طوفان کرده ایم
ما غلط پیش لبش از ناقصے … قصهٔ لعل بدخشان کرده ایم
شد دماغ شانه خشک از غم تاب … روغن از شمع شبستان کرده ایم
ما و مجنون خوانده در فن جنون … زان سبب ترک دبستان کرده ایم
گرچه در هجریم از یاد رخش … دمبدم سیر گلستان کرده ایم
همچو گل امروز از باغ سخن … معنی بسیار سامان کرده ایم

حبذا طغرل که بیدل گفته است … یار می آید چراغان کرده ایم

بشنود بلبل اگر اندر گلستان ناله‌ام
میکند اندر چمن تمهید سامان ناله‌ام

بهر ساز خویش نی از چوب طوبی بایدم
تا رسد در گوش آن سرو خرامان ناله‌ام

عرض مطلب نیست حاجت پیش ارباب کرم
سر زند در پیش او چاک گریبان ناله‌ام

سوختم پروانه سان در آتش شوق ازل
میکند در شام غم جوش چراغان ناله‌ام

زینهار ای آرزو گستاخ بر آن در مرو
خسرو غم را بود امروز در بان ناله‌ام

خوشه چین خرمن گیسوی مشکینش بدم
زان سبب رفته است اندر سنبلستان ناله‌ام

ساز ما هر چند در بازار عبرت کم بهاست
نزد عشاق لب سکین خوشتر از جان ناله‌ام

نیست حاجت در مرض عشق داروی دیگری
هست در زخم غم او بسکه درمان ناله‌ام

نالم از مصرع لبید که طغرل گفته است
درد آن دارم که خواهد شد پریشان ناله‌ام

نباشد جز حساب عشق بجدول تقویم
که مجنون در دبستان جنون داد تعلیم

شمارم نقص امروز از کمال وصف فردا
چو ماه نو بود در سند تأخیر تقدیم

بسی لاف محبت میزدم در سلک عشاقش
مرا آخر جواز این منادی کرد ترخیم

بمهر بیخودی شد ختم طغرای شهادن
نمیباشد جز احکام جنون دیگر در اقلیم

کدازم کرده صراف قضا در بوته محنت
عیار پاک دارم نیست از عیب کسادی بیم



از آن روزی که شد ادم در اقلیم سخن جای
بجز بخت سیه نبود بفرق خویش دیهیم

چنان سامان این کردم کنج قناعت را
که اندر دل نمیباشد تمنای زر و سیم

نصیبی نیست بر میراث مجنون از قضا بامن
همین باشد مرا از سر نوشت جبهه تقسیم

بسنبل قصهٔ زلف بنا گوشش بیان کردم
بروی گل ز خجلت تا بزد از شرم تعمیم

بتحریر تبسم از لب لعلش همی جوشد
زلال زنده گی چون موج می از چشمهٔ میم

ز راه بیخودی امروز مانند سر شکخود
سر دریای دمی افکنم این است تصمیم

قلم آمد بتحریر بموج تیغ ابروکش
هلال از چرخ چون قوس قزح خم شد بتعظیم

خوشا از مصرع سلطان اورنگ سخن بیدل
شکوه فقر ملک بی نیازی کرد تسلیم

بعلم خویش را از بیخودی رسوا میسازم
بیاد جام وصلش نعرهٔ مستانه میسازم

اگر باشد کلید قفل جنت سبحهٔ زاهد
ز اشک خویش من هم سبحهٔ صد دانه میسازم

بهر دم گر همین باشد طریق آشنائیها
چو اشک نی که مژگان خویش را بیگانه میسازم

مپرسید از سواد قصهٔ روز سیاه من
شب آن زلف را کوته از این افسانه میسازم

اگر شان استغنا نگین این تو باشد
براحت زاشطار از چوب کس خانه میسازم

خیال زلفش از خواب پریشان کرد بیدارم
قلم در وصف تابش از زبان شانه میسازم

ادایت گشت اکنون مانع ذوق سجود من
بت نازآفرینم گر تو بی بتخانه میسازم

فروغ عارضت هر جا چراغ بزم محفل شد
بگرد شمع رویت خویش را پروانه میسازم

نمیترسم ز نیرنگ فسون های آن گیسو
ولی چون گنج عمری شد که در ویرانه میسازم

از آن روزیکه شد پابند زنجیر سر زلفت
بزنجیرت که خود را بعد ازین دیوانه میسازم

چه خوش گفت اینجا بیدل بزم ادب طغرا
همان گرد سر مستی کردم پیمانه میسازم

ناله همان به که ز دل سر کنم
گوش فلک را ز فغان کر کنم

طفل دبستان جنونم کنون
نسخهٔ دیوان غمم از بر کنم

دهر شود صفحهٔ نیستان قلم
تا غم عشّاق بدفتر کنم

دمبدم از شوق چو مینای می
سجدهٔ تعظیم بساغر کنم

رشحهٔ ابر کرمش این بود
جبههٔ خود را ز عرق تر کنم

نیست دگر بدرقهٔ جز امید
در ره این بادیه رهبر کنم

میرسدم رتبهٔ اورنگ غنم
خاک کف پای تو افسر کنم

بر ورق شرح پریشانیم
زلف ترا رشتهٔ مسطر کنم

به که بباغ از قد چون سرو تو
ترک تماشای صنوبر کنم



برزخ بنفش رگ گلها سپیچو مهر
سایهٔ مژگان تو نشتر کنم

کردی تو یکجلوه درین چشم باز
رقص ز شادی چو کبوتر کنم

سایه صفت سوی تو زافتاده فی
پای ندارم قدم از سر کنم

باد بشمشیر تو خونم حلال
گر سر مو حرمت این سر کنم

از هنر صیرفی نطق خویش
حلقه بگوش سخن از زر کنم

طغرل مخمور می بیطمد
باده ندارم که بساغر کنم

بساط هستی خود را برهت خاک میسازم
اگر با شد زمین ناساز با افلاک میسازم

لبم گر آتش شوق محبت خشک شد لیکن
ز اشک خون نفشان مژگان خود نمناک

لباسی در بر من نیست اگر از غیر رسوایی
گریبان تا بدامن قبا را چاک میسازم

از آن روزیکه دورم از دم صبح صفای او
چو شمع شام هجر آه از دل غمناک میسازم

نباشد معبدی جز گوشهٔ میخانه ام دیگر
اگر زاهد شوم از چوب رز مسواک میسازم

جهان گشت یکسر کشتهٔ چشم سیه مستش
کفن اندر شهیدی او ز برگ تاک میسازم

چنان مستم ز جام خیال بادهٔ وصلش
که صبح وصل کی از شام هجر ادراک

در این وادی ز رشکان نگار من مپرسی
که از صید معانی زینت فتراک میسازم

ز تاب شعلهٔ شوق تو خاکستر شدم لیکن    غبار کلفت از آیینهٔ دل پاک میسازم

خوشا طغرل ازین یکمصرع بحر سخن بسیار
بذوق جستجوی جیب بی‌تابی چاک میسازم

شوخ شهر آشوب من گر بیحجاب آید برون    با تماشای جمالش آفتاب آید برون
در چمن لیلی روی و با گل حسن ناشام نگه    شبنم خجلت برویم چون گلاب آید برون
آنقدر بابا دادا ز دیده باریدم گهر    موج طوفان سرشکم را حباب آید برون
سوختم در هجر عشق تو ای ناز آفرین    هر دمی از دل مرا بوی کباب آید برون
بی تو عمری هیچو با ناله دارم الفتی    برق آهم هر نفس همچون شهاب آید برون

گشت طغرل آیت پیغمبر خضر خطش
ای خوش آن پیغمبری کو با کتاب آید

در غم عشق تو آخر ناتوان خواهم شدن    عاقبت در خاک چون تیر کمان خواهم شدن
عاشقانرا خاک رتبهٔ آزاده گسست    زیر پای توسنت چون پرنیان
وا مکن بیجا متاع ظلم در دکان دهر    نقد سودای ترا سن کاروان خواهم شدن
آنقدر من در خیال شوق از خود رفته‌ام    با پریدنهای رنگم همعنان خواهم شدن
قالب افسرده‌ام در راه آخر خاک شد    زیر پایت گر زمینم آسمان خواهم شدن



شکر آن دولت که ای ابرو کمان از راستی    با خدنگ ناز تو سنگ نشان خواهم شدن
گرچه در کویت نمی‌آیم بسلک عاشقان    چون سگان اندر حریمت پاسبان خواهم شدن
ذره آسا پیش خورشید رخ زیبای او    زانفعال ناکسیها با نشان خواهم شدن

جای آن دارد که طغرل فضلرا باشد رواج
یکقلم همچون الف در قلب جان خواهم شدن

تا کشید از رخ نقاب آن ماه سیمین ساق من    غوطه در حیرت زند این دیدهٔ مشتاق من
طاق ابرویش بدیدم جفت شد دلم    رفت در سودای او بر باد جفت طاق من
بر سرم افتاده تا سودای آن شیرین سر    میشود بر کهکشان پهلو زند قلیان من
گوشت از تن رفت آخر در هوای وصل او    ماند در صحرای هجران استخوان قاق من
تا بدیدم ساق سیمینش دلم بیمار شد    حبذا قربان ساق او تن ناساق من
در جهان مثل قدش چاقم نمیگیرد دگر    بسکه چون سرو قد او راست شد چاق من

طغرل اوج کمالم صید معنی میکنم
لفظ بی مغز بود بیجا مکن اطلاق من

زیر بار عشق تو قدم دوتا خواهد شدن    یاد نخل قامت آندم عصا خواهد شدن
وا مکن لعل لب خود شور در عالم مریز    بلبل از خندیدن گل در نوا خواهد شدن

همچو نی از سوز عشقت تا توان نالم
نامهٔ ظلم تو برکف سرشکم سیر و زحال کن
گرچه دورم از برت لیکن دل از شتاب و
بعد مرگ از نرگس خاک فرازم زانتظار
نسبت من با سگت دادی وی زین تر سم از آن
هر کجا جنس قماش حسن او آید بعرض
طغرل از گفتار خود شرمان خجلت میکنم

بند از بندم ز هجرانت جدا خواهد شدن
که ترا اندیشهٔ روز جزا خواهد شدن
عاقبت گیسوی تو مار رهنما خواهد شدن
صد هزاران چشم در دارهٔ تو وا خواهد شدن
درمیان ما و آن سگ ماجرا خواهد شدن
از هجوم خلق عالم زیر پا خواهد شدن
از عرق آیینه ام موج حیا خواهد شدن

ای خدا جواند که قلب مرا تفریح کن
ای کمان ابرو به تیر غمزه افکندی مرا
همچو من امروز هر کس لاف عشقت میزند
دل بعقد زلف مشکینش اگر خواهی گرو
گر ترا باشد تمنای هوای عشق او
مشکلات درس عشق یار میخوانی همی
صبح مطلب آرزوی دار گر از وصل او

در مشام از شمیم طرهٔ ات ترویح کن
صید خود مگذار با غیر و نکو تشریح کن
نسخهٔ لوح دل عشاق را تصحیح کن
این معما را بنام آن پری توشیح کن
روی عیار خویش را از مدعا تنقیح کن
اصل مقصد را ز استاد جنون توضیح کن
شام هجران را شمار دانهٔ تسبیح کن



اگه خواهی آبروی دین بنا یافتن
گر همی خواهی که گردد شهرهٔ نام بلند

جز سلوک عشق دیگر شیوه را ترجیح
بکر معنی را بدامان سخن تسلیح کن

گرچه نبود بهتر عشاق در سلک سگان
طغرل آشفته را از دیگران ترجیح کن

مرحبا ای دلبر سیمین تن سیمین ذقن
تا خم ابروی پیوست تو شد محراب
این همه بیداد یارب از کجا آموختی
از حریم درگه خود دور کن اغیار را
دیده ام خوابی عالم زلف خوبان کی بود
بوی از نفس بچین مستی تو عجب غوغا بود

جعد مشکینت بود در گردن جانم رسن
فرض آمد سجده با پیر و جوان و مرد و زن
حبذا تا رفته از لعل لبت بوی یمن
زاغ را لایق نباشد آشیان اندر چمن
چون تو شوخی در میان خوبرویان زمن
این قماش فتنه را کس چون تو بر سوی ختن

همچو طغرل کسی در عشرت آباد جهان
بکر معنی را نیاورد دست در عقد سخن

سواد دفتر شام است در چشم نگارین
از آن سرگشته ام در وادی عشق پری رویی
نباشد حاصل عجب مرا غیر داغ جدایی‌ها

بجز ظلمت دیگر چیزی نه بیند کار روزن
که باشد مرکز پرگار حسرت اختیار من
کجا سر بر زند جز لاله از خاک مزار من

اگرچه دورم از دیدار وصل او ولی باشد / کتاب لوح دیوان خیالش در کنار من
هزار افتاده دامی بر سر کویش چو من لیکن / بجز صورت فراق او نیابی از هزار این
زبیم آنکه نشنید بچین دامنش گردی / برآتش آب بپاشید چشم انتظار من
زبس کردم تحمل در غم هجران او اول / میان عاشقان بسیار باشد اعتبار من

بیاد خندهٔ آن لعل میگون / شدم چون غنچه در این باغ دلخون
سواد زلف او شد سرخط من / بود سرمشق من این بخت وارون
نهال قامتش ممتاز باشد / بباغ اعتبار از سرو موزون
کشش از رنگ حنا دست هوس را / که از خون غم بود پای تو گلگون
زهجران تو دریای سرشکم / تلاطم میکند چون موج جیحون
بهم آغشته در سرخ سفیدی / رخش مانند برف قطرهٔ خون
به نرد کوه کن یکسان نماید / فراز شیب کوه دشت هامون
بود رنگ رخ عذرا ز وامق / طراز دامن لیلی ز مجنون

بیاد نرگس و زلف تو طغرا / شدم چون عین کاف حلقه نون



آه از جوش صفای طبع معنی زای من / زنگ غم آیینه سان بگرفته سرتا پای من
عاقبت از دست رنگ زلیخای قدر / گوشهٔ زندان محنت شد چو یوسف جای
مهر را حسرت دشمنم کردی از بخت سیه / دوستان را نیست هرگز ذرهٔ پروای
تا شدم من محرم میخانهٔ بزم وجود / بادهٔ عشرت نخواهی یافت از مینای
مشتری اقبال نظمم لیک در بازار دهر / جز قماش غم نباشد دیگری سودای
دست بند دعویم بود حلقهٔ زلف بتان / زان سبب شد بسته با زنجیر اکنون پای
گشتم از تهمت اسیر دوزخ قهر عدو / یاد چون گلزار جنت منزل ماوای من
طفل از جور فلک گشتم اسیر غم عهد / گر نه لطف حق بود بخشاید حالم وای

با برگ خس آکلت ای گلبدن خارم مکن / نازغمت را لاقیم سودا در بازارم مکن
آزردهٔ عشق توام ناز از زیر ابروی من / زاری چو من کم باشد بسیار آزارم مکن
بشرختم من با سرت سر انگیزم از درت / سر دار عشق لب سرم سر دار سردارم مکن
طول کمند کاکلت دستم زدین باره گرتو / با خاک پایت ای صنم جز زلف زنارم مکن
جیب قبا کردم قبا یکباره از پیغام تو / مانند احوال الطفتیان دو دیده چارم مکن
آموختم درس غمت پر شد مرا در سینه غم / در سینهٔ من شد غمت در سینه تکرارم مکن

نوبرش گلها با عارضت دلدادم رسوای عالم شدم
مانند خال عارضی از بید عارم مکن

من طغرل از توام یارم نه اغیار توام
ای یار اگر یار منی در سلک اغیارم مکن

از قامت بلندت سرو چمن کو بکو
در پیچ و تاب سنبل زان حلقه‌های گیسو

مستانه گر خرامی از ناز در گلستان
غوغای فتنه خیزد از طاق چرخ مینو

در بوستان خوبان موزون قدان ندیدم
مانند نخل قدت سروی نرسته دلجو

افتاده عکس مژگان با چشم پر سیاست
در مرغزار سنبل گویی چریده آهو

از تیر طعن اغیار عاشق چه باک دارد
گر چون شهاب آید برق ستم ز هر سو

پهنای دشت هجران چون وسعت دو عالم
راه وصال جانان باریک از سر مو

از گلشن جمالت یک گل نچیده طغرل
خار جفای اغیار آمد درازپهلو

دلبرم از هست گویا سیر صحرا آرزو
لاله را باشد از آن داغ سویدا آرزو

هر زمان تنها نگه را رخصت نظاره کن
باشدت گر از جمال او تماشا آرزو

یک سخن از لعل جان بخشش ترا کافی بود
گر بود در دل ترا اعجاز عیسی آرزو

من گرفتارم چو بلبل اسیر گل بود
هر کرا باشد به لعل نوعی تمنا آرزو



تا ترا گیرد ز میخانه چشمش قدح
گر ترا باشد خیال جام و مینا آرزو

گر عزیز مصر را محروم شد تا کی بود
جز هوای عشق یوسف با زلیخا آرزو

حلقه زنجیر او از حلقه چشمم کنید
گر بود دیوانه را خلخال در پا آرزو

خوانده‌ام بسیار از لوح کتاب خط تو
طغرل ما راست گر خط طغرا آرزو

بتی دارم که صد میخانه باشد در کنار او
بتان را فرض باشد سجده طوف مزار او

نباشد باغ امکان را گلی همچون گل رخسارش
اگرچه بلبله نشگفته یک گل از بهار او

گلوی تشنه‌ام منجو جهد آید از دم تیغش
خوش آن ساعت که جان باشد شهید انتظار او

نجوید گرچه نبود در جهان مانند او لیکن
طریق ظلم و آیین ستم باشد شعار او

نثار خاک پایش تحفه جان در بغل دارم
با میدی رسد شاید اگر امیدوار او

گلی از گلبن وصلش تو حیدا آن باغی
که باشد آشیان مرغ عنقا در چنار او

کنون چون کار فردا در حکمم منسوخ از لعل باشد
سلوک دیگر دارد دلبران دیگر دارد او

نبودی گر شریک درس غم با محنت مجنون
توان بود دین غوغای من و انشم مزار او

مرا باشد روا روح و جسم جان تن طغرل
نثار او نثار او نثار او نثار او

| | |
|---|---|
| ماه تمام من که منم مستمند تو | مرغ دلم فتاده بدام کمند تو |
| رفتار خویش کبک دری ترک میکند | بیند اگر خرام قد دلپسند تو |
| در ملک حسن خسرو فرمان روا توئی | دل نیست در جهان که نشد پا به بند تو |
| ای قامت بلند تو سرمشق دلبری | جانم فدای قامت بالابلند تو |
| زد مفاخرت ز فلک سر ز زمین | زیرا که محرم است به نعل سمند تو |
| قربان آن شوم که ترا آفریده است | در هر کجا بود سخن از چون و چند تو |
| لبهای غنچه وا نشود گر روی بباغ | از شرم خندهٔ لب شیرین ز قند تو |
| یاد از هوای سجدهٔ ابروست کند | مغلول نکرده وهم ز تیغ پرند تو |

| | |
|---|---|
| برد دلم از زره زلف سمنسای او | کرد شهید نگه نرگس شهلای او |
| گشته بهم تو امان از خط کلک ازل | دست من و دامنش فرق من و پای او |
| کی بود اندر زمین در خور او مسکنی | منظر چشمم بود منزل ماوای او |
| گردن سرو سهی خم شده از انفعال | دید مگر در چمن قامت زیبای او |
| فرش خرامش ز چشم امیدم بود | تا نرسد بر زمین نقش کف پای او |
| گرچه مسیحا بلب زنده کند مرده را | در فن احیاگری ره نبرد جای او |



| | |
|---|---|
| هر که برد زآورد شام فراق ترا | گر نه بحالش کنی رحم بود وای او |
| میشکند چون خزف قیمت در عدن | همچو سخنهای من لعل شکرخای او |
| باد ترا آفرین طغرل شاهین وطن | کردی تمام از سخن وصف سراپای او |

| | |
|---|---|
| قدر مسیحا برد لعل سخندان او | عقد ثریا درد گوی گریبان او |
| روضهٔ فردوس را نسبت کویش مده | گلشن جنت کجا طرف گلستان او |
| شحنهٔ هجران او آنقدرم دور کرد | مینرسد گرد من هیچ بدامان او |
| میبرد از همدمان درگه او گوی غم | هر که اگر دل نهد در خم چوگان او |
| کوه بدخشان اگر معدن لعل آمده | مخزن گوهر بود لعل بدخشان او |
| سلسلهٔ زلف او پای بدامن کشید | کی بودش منطقی مانع دوران او |
| صیقل خورشید از آن داد بروی جلا | بود غباری مگر از خط ریحان او |
| بود نوای تو اش زمزمهٔ طغرلم | شهرهٔ آفاق شد زان همه الحان او |

| | |
|---|---|
| شوخی که بگذرد ز دل ما سنان او | باشد خدنگ حادثه تیر کمان او |
| در صحن باغ غنچه شگفته ز انفعال | خون میخورد ز حسرت رشک دهان او |

وصف خط موی میان بت چسان کنم　　ترسم زبان رسد ز سخن در میان او

ریزد بخاک شربت آب نبات را　　وقت سخن حلاوت شهد بیان او

بادا همیشه روز و شب و لحظه و زمان　　چون مردمک بخانهٔ چشمم مکان او

از ناز اگرچه لب نگشاید مرا بود　　جزع کرشمه نگهش ترجمان او

صیت کمال طغرل ما رفت در جهان　　از بسکه شد به نخل سخن آشیان او

دل پیش تو کشف راز کرده　　دیوان غم تو باز کرده

از زلف تو میکند حکایت　　افسانهٔ خود دراز کرده

قانون غمت بصوت عشاق　　زیر و بم عشق ساز کرده

لبیک ز غم بطوف کویت　　آهنگ رهٔ حجاز کرده

لعل لب تو طرز دارا　　بیقدر تر از پیاز کرده

صراف دکان عشق ما را　　در بوتهٔ غم گداز کرده

از شوخی جلوهٔ تذروت　　کان بخیه بچشم باز کرده

بیداد و ستم بحال محمود　　زلف سیه ایاز کرده

امروز قضا ز نام طغرل　　عنوان سخن طراز کرده



ای فلک داد از جفایت چه حالم کرده　　راست بودم چون الف مانند دالم کرده

آخر ای گردون زدی سنگ ملامت بر سرم　　زیر پای باشعوران پایمالم کرده

از چه روای چرخ چون من اعتبارت دور باد　　تو خه با اعتبار بها لغالم کرده

عاقبت کار تو گر این بود ای گردون دون　　از چه در روز ازل قسمت کمالم کرده

ای سپهر بی‌مروت این کدامین شیوه است　　ناله میسازم ز دستت تا چو نالم کرده

بود در آیینه من عکس صد معنی دوچار　　زنگ غم بر روی مرآت خیالم کرده

همدم ناکسان غول و از دانش تهی　　صحبت دانشوران امر محالم کرده

در هوای موشکافان طغرلم پر میزند　　تا توای گردون مراد از وصالم کرده

یاد ایامی که سوی ما خرامی داشتی　　با کف از میخانهٔ الطاف جامی داشتی

از بهار عارضت نظاره ام میچید گل　　چون نگه در خانهٔ چشمم مقامی داشتی

انجمن آرای بزم ما حدیث وصل بود　　حیف گفتاری که زان شکر بکامی داشتی

از طریق شیوهٔ عهد وفا گشتی برون　　با مروت بین خوبان کی چه نامی داشتی

مژدهٔ پیغام قاصد بود انفاس مسیح　　از لب جان بخشت با ما گر پیامی داشتی

خاص بود عام مراد عام بود مر خاص را　　از نوازشها که لطف خاص و عامی داشتی

کلبهٔ طغرل از خورشید پرتو میزند          سوی این کاشانه گویا سیر بامی داشتی

عارضت خورشید اوج دلبری          صورتت رشک بتان آزری
برهمن بینید اگر زلف ترا          کافرم گر نگذرد از کافری
در شب زلفت دلم ره گم کند          صبح رخسارت نماید رهبری
افتد آشوبی بصحرای ختن          گر دهی بر باد زلف عنبری
لمعهٔ روی ترا بینند اگر          مه نشیند در مقام اختری
قاف تا قاف جهان نام آورت          کس نیارد بر زبان نام پری
از فلک آید بسودای رخت          بر زمین خورشید و ماه مشتری
در چمن سرو ار ببیند قامتت          سر فرود آرد برای چاکری
راه رفتار روش گم میکند          از خرام ناز تو کبک دری
سفله کان طغرل بشعر آغشته اند          ننگ می آید مرا از شاعری

ای عشق بلای جان شدستی          اندر دل ناتوان شدستی
گر دست مرا فراق پیرم          با تو نگرم جوان شدستی



رازم ز تو گشت آشکارا          تو از چه بدل نهان شدستی
روحم که روان شد بکویش          با روح منت روان شدستی
چون تیر مرا تو راست دیدی          زان روی مرا کمان شدستی
یارم بمن آشنا نمودی          اعدای من این زمان شدستی
در هر طرفی دوانم از تو          هر جا که روم دوان شدستی
امروز بهر غذار حسنش          در کلهٔ غم شبان شدستی
صبری بکن ای دل بلاکش          خاموش که پر فغان شدستی
جاوید بمان بعشق طغرا          با عشق تو همزبان شدستی

ای غنچهٔ خندان بمن از بوستان کیستی          دی دشمن جان من از دوستان کیستی
تیری زده بر جان من مژگان ناوک افگنت          ای ترک تیرانداز من ابرو کمان کیستی
سرو قدت اندر چمن بشکست قد نازکان          ای عرعر طوبی شکن سرو روان کیستی
من طوطیم شکر شکن هندوستانم زلف تو          با خال هندو لب شکر هندوستان کیستی
از لعل میار در برو گوهر فشان لبت          ای صد بدخشان در لبت تو خود ز کان کیستی
نالیدم از شب تا سحر نشنیدی افغان مرا          یکره بگفتی ای صنم کاندر فغان کیستی

جان مرا بی روی تو آرام نبود در بدن — بهر خدا با من بگو آرام جان کیستی
دیر نیست با کرسیاه صید معانی میکنی — ای طغرل اوج سخن از آشیان کیستی

بالب لعل تو طوطی نکند هم سخنی — بکذرد پیش تو از دعوی شکر شکنی
سنبل زلف ترا با ورق پریشان سازد — بشکند عنبر سارا یه دم مشک ختنی
کرچه ابروی تو شد قبلهٔ اسلام ولی — بت بتخانه چین و صنم آهرمنی
سرخی بیژ تنبول لبت را دیده — خون حسرت خورد از رشک عقیق یمنی
هیچ در باغ جهان کل نبود چون رویت — ای کل باغ لطافت ز کدامین چمنی
دهنت وقت سخن کر کهر افشان کردد — نرخ خرمهره شود قیمت در عدنی
بمن آمد ز قضا ختم تمامی سخن — ختم شد با تو چنان عشوهٔ یاسمین ذقنی
غنچه در باغ اکر لعل لبت را بیند — نزند لاف به پیش تو ز کوچک دهنی
کرچه ننک ست ترا عاشق طغرل اما — بخدا شکر کنم را که تو معشوق منی

ای عکس رخت جان دهد آیینه دل را ، چون معجزهٔ عیسی
طوطی شده حیران سخنهای تو جانا ، با آن لب گویا
تا با قد شمشاد گذشتی سوی گلشن ، قمری بفغان شد



نرگس بی نظاره شود دیده سراپا ، از بهر تماشا
از شرم جمال تو شده یوسف مصری ، در زاویهٔ چاه
سودای تو دارند بسر وامق عذرا ، تنهانه زلیخا
پیراهن گل در چمن از شوق تو چاک ست ، از فرقت رویت
خون بسته دل غنچه ز لعل تو همانا ، چون باده بمینا
باد سحر از نکهت زلفت بگلستان ، آورد نسیمی
سوسن ز زبان طعنه زد آهوی خطا را ، زان رفت بصحرا
خضر خط تو داده بریحان ادب ناز ، از قاعدهٔ بو
در کشور خوبی نبود لاله عذارا ، چون تو شه والا
تا لشکر حسن تو بتاراج ز هر سو ، آورده شبیخون
چشم از پی جان بردن رخ از پی یغما ، در ملک دل ما
طغرل بخیال سر زلف تو اسیر ست ، رستن نتواند
زنجیر بود هر سر مو پای جنون را ، زان زلف مطرا

## مخمس از ملا طغرل احراری

سرنوشت جبهه ما دیدیم نقش پات را
قسمت تقدیر میخوانیم ما غمهات را
باعث شور قیامت قامت رعنات را
رونق بازار شکر خنده لبهات را
نایب عیسی مریم لعل روح افزات را

قامت رعنات از سر مشق آزادی کند
ابرویت را ماه نو اقرار استادی کند
نرگست را مردمک تعلیم بیدادی کند
عشوه‌ات با صد فسون آهنگ صیادی کند
الغرض خالی ندیدم از هنر یکجات را

گر خرامد سرو آزاد از ادب گلگشت چمن
شاخ طوبی بشکند از پا در آید از روان
خون شود مشک از خطت در ناف آهوی ختن
گل درد از عارضت جیب قبا و پیرهن
آفرین ای میر خوبان حسن همتات را

در بساط عارضت نرد تماشا باختم
اسب ناکامی برای من ز فرزین ساختم
حلقه داغ غلامی را بگوشش انداختم
چون پیاده در رکاب توسن هنت تاختم
از کرم یکره نکردی شاه من رخ ما ترا

طغرل از رمز ایک نکته فشا میکنم
شورشی در عرصه تحقیق بر پا میکنم
حجت من از خط لعلت هویدا میکنم
در میان شاعران ملک دعوا میکنم
شاهدم باشی تو نبود حاجتی اثبات را



## مخمس از ملا طغرل

تا بباغ حسن نخل قامتت شد جلوه گر
شاخ طوبی گشت از بار خجالت بید ثمر
ز آتش غم سوخت قمری را سراپا بال و پر
سرو و شمشاد و صنوبر پیش پایت انداخت سر
چشم نرگس شد سبوی باده حیرت اثر

سنبل از زلف چلیپای پریشانت حال شد
سوسن از طرز ادایت محو گشت لال شد
غنچه از خندیدن لعل لبت بیحال شد
از تکلم کردنت تنگ شکر پامال شد
در چمن ای شوخ افکندی تو آشوب دگر

کافر آن نرگس افسونگر بیمارتم
زایر بتخانه و هم طالب زنارتم
دل بکن از من که ای بدمهر من و کارتم
کشته مژگان ناز مردم خونخوارتم
از ره شفقت خدا را بر سر خاکم گذر

غیر را با غم من سرمست جام مست میکنی
بر سرم هر لحظه تیغ با نیابت میکنی
شور غوغای قیامت از قیامت میکنی
صلصل و دراج را اکنون بگلدسته میکنی
بسکه نبود هیچ نخلی چون قدت با زیب و فر

میوه صفرای من باشد ترنج غبغبت
قوت جان و قوت دل شوق یاقوت لبت
روز هجرانم سیه از دوری زلف شبت
فن ظلم آموخت او استاد تو اندر مکتبت

حال هم آموز تو باد از حال من تبر

گل قبای خویش را چید که ز دار روی تو
خون شد اندر ناف آهو مشک از گیسوی تو
شعله جواله خاکستر شود از خوی تو
رشک آید باغ جنت را ز خاک کوی تو

محرم خاک درت دارد ز حد جنت گذر

درس حیا از مسیح لعل جان بخشت برد
پرده خورشید را انوار رخسارت درد
گر زلیخا حسن تو بیند ز یوسف بگذرد
کوهکن با یاد لعلت جان شیرین بسپرد

زانکه باشد لعل شیرین تو شیرین از شکر

من از آن روزی که با قید جنون پابستم
از می جام محبت تا قیامت مستم
همچو ماهی در محیط غم بقید شستم
هر چه میخواهی همان کن بنده ام در دستم

خویش را تسلیم کردم با تو از پا تا بسر

تا شده لاله از دود چراغ غم دلش
از ستمهای تو آخر شد بصحرا منزلش
کردی با تیغ جفای بی مروت بسملش
هر که دل را در هوایت داد این شد حاصلش

گر داد از دست تو اندر گوشه غربت مقر

ارغوان را از خجالت کردی شوخی کند
شاهد گل از خجالت جامه بر تن ور در
مردم چشمت بتیر غمزه آهو می زند
نظم طغرل این بود با دعوی حسنت سند



بسکه خوبان را نمی آرد بخوبی در نظر

چین ابرو خون چکاند مد احسان ترا
آب حیوان جان فشاند لعل مرجان ترا
خضر بر کوثر نشاند خط ریحان ترا
شرم حسن آیینه داند روی تابان ترا

چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا

طالب وصل تو شد در حین خموشی اعتبار
در حریم غیرت تو از نالها زار زار
دیده آیینه بر روی تو باشد انتظار
سرمه از خاک شهیدان کی نمی گیرد غبار

کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا

تار قانون محبت آن قدر بی ساز نیست
هیچ آهنگی درین محفل به از آواز نیست
لیک غیر از خامشی کس محرم این راز نیست
در تماشایت همین مژگان تحیر ساز نیست

هر بن مو چشم قربانیست حیران ترا

با خیال چشم مستت هر که صهبا می زند
چون سکندر پای خضر بر فرق دارا می زند
بیتو مینای طرب بر سنگ خارا می زند
نشاء عمر خضر جوشش دو بالا می زند

گر عصا گیرد بلندیهای مژگان ترا

در بنای جنون سوختن توم کو ادیب
نبض بیمار ترا هرگز نمیداند طبیب

شعر رنگی ازل شد چون شفقها را نصیب
گلشن از اوراق گل عمریست پیش عندلیب
میکشاید دفتر خون شهیدان ترا

طایر عشقم چو شبنم آشیان در اوج کرد
در هوای عشق تو از نیستی صد فوج کرد
چون الف زد در خیالت بخت با ترکش زوج کرد
میتواند قتم فرق سنگ از موج کرد
بسکه نشناسم ز رنگ خویش پیمان ترا

بر سرم بخت سیاه امروز کم از تاج نیست
آب این سرچشمه را جوش غم امواج نیست
چغد دیوار محبت همدم دراج نیست
پیکر مجنون تشریف دیگر محتاج نیست
کسوت خارا همان زیباست عریان ترا

طوطی فکرت کباب از ملح معنی میزند
ستمع تا حشر از لفظ تو شکر میزند
هر که اشعار تو دید انگشت حیرت میگزد
بیدل از رنگین خیالیهای فکرت میزند
جدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

## مخمس طغل بر غزل اوستاد خود شاهین

چند طره اش دیدیم خاطرم پریشان شد
یاد عارضش کردم کلبه‌ام گلستان شد
درس محنتش خواندم مشکلاتم آسان شد
محو جلوه‌اش گشتم تا رخش نمایان شد
رفتم آنقدر از خود که آینه بسامان شد



ناقه سرشک من بسته در رهش محمل
از سپهر چشمانم دمبدم شود نازل
بارها بپای او می‌فتد از این غافل
گریه نمیشناسد منع انبساط دل
غنچه از کجا شبنم تکمه گریبان شد

بر سرم ز هجرانش شورش قیامت رفت
از هوای عشق او بیجدم ملامت رفت
حاصل امید من جمله در غرامت رفت
اندک اندک این امید در ره ندامت رفت
پشت دست ما کم کم نذر زخم دندان شد

گیر و دار صد موسی از تجلی طور است
شوکت سلیمانی وز ترحم مور است
صبح مطلب عاشق بعد شام دیجور است
ریشه تا دوانده تاک جلوه گاه انگور است
گوشتی بعرض آمد آبله نمایان شد

کشتی امیدم را از اشک ناخدا کردم
در محیط اندوهش بارها ها کردم
با خیال سوداش عمر خود ادا کردم
در هوای وصل او دوش گریه‌ها کردم
قطره قطره اشک من دانه دام مرجان شد

لشکر المهایش گرد ده در دلم منزل
از نتیجه عشقش جز ستم نشد حاصل
مردم از غم هجرش تا شدم باو واصل
بی تردد اسباب حل نمیشود مشکل
از کشاکش ناخن کار عقده آسان شد

بوعلی بود پیش چشم در سلوک مجنونی
دانشم کند اکنون از ارسطو افلاطونی
سینه بلبیناسش طرز ظلم کند خونی
کشت حاصل شاهین تشویکت فلاطونی

بعد ازین بحبتلا نهم کرده دار یونان شد

## ایضاً مخمس طغرل بر غزل خواجه کمال خجندی

چند تیغ ظلم را از کشتنم خونین کنی
دم برای قتلم آیا دو دمی تمکین کنی
از چه مرغ دل بدام طرهٔ مشکین کنی
تا کی ای دلبر دلم بیموجبی غمگین کنی

گریهای تلخ من بینی و لب شیرین کنی

خاک شد این قالب افسرده در راه طلب
کام جانم حاصل نشد با من از لطفت جز غضب
گاه خورسند زمن گاهی برنجی بی سبب
گفته جانت بکام دل رسانم یا بلب

آن نخواهی کرد دانم هر گز اما این کنی

در حریم حرمت وصلت در از کس بسته شد
تا چو بلبل عشق او زاره فغان گلشن شد
عارضش چون کهربا تا با خزان شامل شد
از گل روی تو هم رنگی جز این حاصل شد

گر سرشک ارغوان چهره هم رنگین کنی

دم بدم دیوانه کاز عشقت آید افزا مرا
ناخن تدبیر هر گره عقده نگشاید مرا
خاتم دست سلیمان گر بدست آید مرا
سر بتاج سلطنت دیگر فرو ناید مرا



گر همه عمر التفاتی با من مسکین کنی

عاشقانرا زنده کی دارد تو میباید محال
از سر کویت برون رفتن مرا نبود خیال
در جواب طغرل آید مژده هنگام سوال
جنت الفردوس ننماید در خوبی جمال

گر شبی خاک در آن ماه را بالین کنی

## مخمس طغرل احراری بر غزل ناظم

ندارد تاب سر لوح کتاب عشق جدول را
پریشانی بود جمعیت این مو در سلسل را
چه پیر سی مجنون نکته درس مطول را
محبت با جنون بگرنک سازد عقل اول را

بفکر شال پوشی افکند تصور محمل را

شکوه بحر رحمت از گناه عاصیان افزاید
درین گنج شفقت کلید جرم بگشاید
سزاوار ترحم هر کرا عصیان فزون آید
تقصیری خلاف و عذار لطفش نماید

که میکرداند از راه نزول آیات منزل را

خدنگ دوست در چاک دل عاشق فرو باشد
درین طاعت کرا از خود در دستش وضو باشد
و گرنه باده خواهی در خور مینا سبو باشد
ضعیفان را زیاد از سرفرازی آبرو باشد

بجوش آورده فرش شمع محفل دود مشعل را

برای دیهیم عصیان خویش را هم چه آزاری
همان بهتر که این اندیشه را از دل برون آری

نبرد رحمتش جرم من تهی دست بی مقداری | مشو پاک از گنه گر آرزوی مغفرت داری

که لطفی نیست با آیینه بی رنگ صیقل را

مگو درس رموز عشق را طفل اگر دانی | بدامان خیال این حسابات تا کی گل افشانی
نفهمد زاهد از مضمون این اسرار پنهانی | خواص عشق آسود کان ناظم چه میخوانی

غبار جبهه میداند سر سبد درد صندل را

## ایضاً مخمس طغرا بر غزل ناظم

تماشا نالهٔ را با ناقه تمکین درا کردم | فغان را ساربان محمل راه صدا کردم
بآهنگ جرس فریاد عشاق از نوا کردم | خموشی را زبان دادم ادب را ابا کردم

بجانان هرچه باداباد عرض مدعا کردم

نه از طوف حرم گشتم نجاک کوی او واصل | نه از میخانه روشن شد خفا عشق او در دل
نه از حق ره توان بردن لب سوا و نه از باطل | نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل

غلط کردم که دیر و کعبه را تمهید پا کردم

ازان روزیکه شبدیز سعادت زیر رانم بود | چو ابراهیم ادهم شیوه تقوی شعارم بود
همیشه سبحهٔ صد دانه زاهد شمارم بود | کمند جذبهٔ توفیق اشتر در کنارم بود

غزاله در نظر بیا شوخ آمد خطا کردم



گل اندامیکه در باغ لطافت نرم رو آمد | ضیای آفتاب از چاک جیبش خوش نماید
بجز من این معما از کس دیگر نه بکشاید | زانکشتم شمیم غنچهٔ فردوس می آید

نمیدانم سحر بند از گریبان که واکردم

منم امروز نخلی از ریاض باغ ریاضی | اگر خشکم و گر سبزم بحکم او شدم راضی
بحال خویش خورسندم من از مستقبل و ماضی | ز ابر فیض بسم گل شاداب فیاضی

میی را از قدح نوشیدم خم را دعا کردم

دوات کلک قدرت را از سعادت دوده میخواهد | اساس حشمتش که خاطر آسوده میخواهد
زبود خویشتن بگذر که او نابوده میخواهد | محیط رحمت او دامن آلوده میخواهد

گناهی اکه از دستم نمی آمد قضا کردم

بقانون محبت از ضعیفی مور گردیدم | بآیین جنون مجنون صفت با گور گردیدم
براه عشقبازی رفتم از خود دور گردیدم | بمضراب فنا چون کاسهٔ طنبور گردیدم

برنگ زیر عشاقانه آهنگ صدا گردیدم

دماغ غنچه که تاب دم باد صبا دارد | صدف تا تشنگی لبکی گهر پروردن نمی آرد
تنش ترسم ز تحریک نسیم صبح آزارد | لبش گر ناز که بار تبسم بر نمی دارد

بخون غلطیدم امروزش بدشنام آشنا کردم

خدنگ صید معنی را تو باشی همچو کمان ناظم / ریاض موشکافی را تو باشی سر جهان ناظم

مخمس کرد زمن طغرل شیرین بیان ناظم / چه راحت در جهان دیدم من بیچاره ناظم

دم آبی اگر چون ابر خوردم گریه ها کردم

## مخمس طغرل احراری بر غزل گلشنی بخاری

با ایمان آورد کفر سر زلف تو ایمان را / تسلسلها بدور نار رویت اهل دوران را

بقیمت بشکند مرجان گفتار تو مرجان را / با آتش افکند لعل لبت لعل بدخشان را

قد سرو تو بنشاند زپا سرو گلستان را

با تایم ملاحت شد یکتا بیکتایی / ربودم کوی عشقت از من تنها به تنهایی

بود جایم سر کویت نیم از بسکه هر جایی / مرا سودای زلفین تو آخر کرد سودایی

پریشان خاطرم تا دیدم زلف پریشان را

تنم کمتر زخاک راه در راه تو میگردد / صبا بیجا ولی با دولت تو جا میگردد

از آن همراه غم سایه همراه تو میگردد / به افلاک هر شب از رخ ماه تو میگردد

به بت افکنده خورشید رخت خورشید تابان را

بچیند شاخ نسرین خوشه ای از گیسوی پرچینت / شفق بی رنگ گردد از حنای دست رنگینت

ز شیرین خنده فرهاد بیند لعل شیرینت / شود مشک خطا ناچیز پیش زلف مشکینت



کند خاموش شمع عارضت شمع شبستان را

بود پیش زبانت طوطی شیرین زبان الکن / شکست خوبان عالم را کلاه دلبری شکن

بمن آمد بمیزان محبت از غمت با من / نه تنها گلشنی از هجر اجل داغ در گلشن

برنگ لاله از عشق تو دیدم لاله رویان را

## مخمس طغرل بر غزل قتلی

کاش ببینم چو گل من حسن یار را / عرض تماشا دهد جلوه رفتار را

محو تحیر کند او در و دیوار را / آه از آن دم که من قامت دلدار را

جای دهم چون نگه دیده خونبار را

همچو گل روی او نیست گلی در چمن / نیست چو قدش دیگر شمع تحیر لگن

طرز خرامش بود فتنه هر مرد و زن / مصحف رخسار او حاجت تماشا بمن

آیت مشعل نماست نکته اسرار را

تا زده بر عارضش حلقه زلف دور نکو / درس غمش خوانده ام شانه صفت مو بمو

سوزن فکرش کند چاک دلم را رفو / بر سر من خاک به خاک کف پای او

کحل تمنا بود دیده اغیار را

سرو نباشد بباغ چو قد او یکقلم / خنده زرخسار او گل جگر از خار غم

یافت ز هم مگر پرچم عشقش علم    شب فراقش بسی ناله زدم از کرم
حاتم اشکم نمود سیم و زر ایثار را

بسکه زلال لبش خوشتر از کوثر است    چون سخنش در عدن در گهر کمتر است
خاک قدومش از آن بر سر من افسر است    سبزهٔ گلرنگ او از چمن افزون تر است
روی گلش کم زند رونق گلزار را

نیست بمنصب جمال هیچ چو او پادشاه    مسکن یوسف از آن آمده در زیر چه
طعنه زند لاله وی در رخ خورشید و مه    پیش رخش کم بود ماه شب چهارده
ره بدهانش بری ده فسکنی چار را

بسکه ز لعلش شدم غرقه بخون جگر    گریه کنم شمع سان همه شب تا سحر
اوست عقاب و منم طغرل بی بال و پر    می نکند بر لبش نالهٔ قمری اثر
گوش شنیدن نداشت نالهٔ بیمار را

## مسدس از مال طغرل احراری

از رخت آینه تا لذت دیدار گرفت    وز نگه دیگران جانب خود عار گرفت
خاک ره از قدمت رتبهٔ گلزار گرفت    ز تو گلهای چمن زینت دستار گرفت
من چه گفتم که دل نازکت آزار گرفت    خاطرت از من بیچاره بیکبار گرفت



تا نشستم بره حسرت تمنای وصال    دیده وقف تو نمودم شب و روز مه و سال
با جمال تو مرا زنده که در هجر ملال    از من دل شده یکبار نپرسیدی حال
من چه گفتم که دل نازکت آزار گرفت
خاطرت از من بیچاره بیکبار گرفت

چند نالم ز گل روی تو چون بلبل زار    همچو پروانه زنم بال و پر خویش بنار
برده سودای تو یکسر ز دلم صبر و قرار    رنگ رخسار مرا بین و بحالم رحم آر
من چه گفتم که دل نازکت آزار گرفت
خاطرت از من بیچاره بیکبار گرفت

کلک تقدیر که تصویر تو میکرد رقم    در ازل با خط او من بتو بودم توام
داشتم بر سر خود عشق تو در ملک عدم    از چه بسیار بما سازی نوازشها کم
من چه گفتم که دل نازکت آزار گرفت
خاطرت از من بیچاره بیکبار گرفت

گریه‌ام از غم هجرت بجهان طوفان کرد    شبنم اشک از آن جا لب سر مژگان کرد
جوش این سیل بلا قصر دلم ویران کرد    عاقبت داغ تو با خاک مرا یکسان کرد
من چه گفتم که دل نازکت آزار گرفت    خاطرت از من بیچاره بیکبار گرفت

جیب ناموس مرا صبح صفت چاک زدی
ناز کفتی بدلم خنجر بیباک زدی
از نگه تیر غضب بر دل غمناک زدی
بردی در اوج ومینا همه کن خاک زدی

من چه کفتم که دل نازکت آزار کرفت
خاطرت از من بیچاره بیکبار کرفت

طفل نازم عمر یست هوادار توام
روز و شب از دل و جان طالب دیدار توام
همچو منصور انا الحق ببسر دار توام
کر بکشیم آشفته دلها یار توام

من چه کفتم که دل نازکت آزار کرفت
خاطرت از من بیچاره بیکبار کرفت

## مسدس از زبان طغرل

بطواف غم نه تو بی قصد اعتکاف کنم
اکرچه یوسف انکار اعتراف کنم
سجنجل دلم از زنک غیر صاف کنم
نه همچو بوالهوسان دعوی کزاف کنم

بیا که کرد سرت کردم طواف کنم
هر آنچه کرده در حق من معاف کنم

چه کفتمت که چو تیر از کمان من جستی
چه دیدیم که رمیدی از برم رستی
چه کردمت که دلم را ز خار غم خستی
چه شد که ساغر پیمان عهد بشکستی



بیا که کرد سرت کردم طواف کنم
هر آنچه کرده در حق من معاف کنم

نکفتی آنکه ترا دلبر وفادارم
همیشه با تو انیس جلیس غمخوارم
همه کذارم و لیکن ترا نه بکذارم
به تیغ هجر نمودی کنون دل افکارم

بیا که کرد سرت کردم طواف کنم
هر آنچه کرده در حق من معاف کنم

پری وشا تو مرا راحت روان بودی
چو صورت پری از چشم بد نهان بودی
بسان شکل الف اندرون جان بودی
بمن ز حقه لعلت کهرفشان بودی

بیا که کرد سرت کردم طواف کنم
هر آنچه کرده در حق من معاف کنم

کجا شد آن همه پیمان عهد سوکندت
بکوی هر چه از من برید پیوندت
چه شد حلاوت لعل لب شکر خندت
مرو مرو که بجان هستم آرزومندت

بیا که کرد سرت کردم طواف کنم
هر آنچه کرده در حق من معاف کنم

چو آفتاب تو از سایه ام نمودی عار
ز من بریدی و کردیدی همدم اغیار

نپرسی حال دل خسته مرا یکبار
در انتظار قدوت دو دیدم شد چار

بیا که گرد سرت گردم طواف کنم
هر آنچه کرده در حق من معاف کنم

نمی‌رسی ز چه رو سوی طفل محزون
تو آن مهی که بخوبی ز لیلی افزون

چو غنچه از غم عشق تو گشته‌ام دلخون
منم که گشته‌ام امروز شهره بمجنون

بیا که گرد سرت گردم طواف کنم
هر آنچه کرده در حق من معاف کنم

## ایضاً مسدس طغرل

مه را چه مناسبت برویت
آتش نشود حریف خویت

گل را چه مثل برنگ بویت
فردوس نمونه ز کویت

بینند چمن قد نکویت
صلصل برود ز باغ سویت

یا رب چه بلا تو نازنینی
سر تا بقدم چو انگبینی

مهر فلک و مه زمینی
انگشتر حسن را نگینی

آیینه فتد اگر برویت
حیران شود از رخ نکویت



رخسار تو طعنه کرده با گل
زلف سیهت بجعد سنبل

چاه ذقنت بچاه بابل
طرز نکهت بخشائل

گل جامه درد ز شوق رویت
عنبر شکند ز قدر مویت

ز هر غم عشق تو چشیدم
بار الم تو بسی کشیدم

راحت بسر موز تو ندیدم
تا آنکه بعاشقی رسیدم

ای آنکه منم در آرزویت
روزان شبان بجستجویت

غیر از غم تو بسر ندارم
وصف تو بود همین شعارم

در عشق تو زار بیقرارم
در گلشن مدح تو هزارم

گرچند نه محرمم بکویت
شادم بحدیث گفتگویت

ای روی مه تو آفتابم
هر قطرهٔ شبنمت گلابم

پیچ خم زلف تو طنابم
در آتش عشق تو کبابم

فریاد ز دست تلخ خویت
تلخی عجب ندیدم از بویت

تخلیست قدت ز باغ خوبی — کش طعنه زند بسرو و طوبی
یوسف تبه در زنخاک روبی — جویان تو شرقی غربی جنوبی

در هر وطنیست گفتگویت
در هر چمنیست آبرویت

یکبار نپرسی حال طغرل — مهجور تو از وصال طغرل
دایم تو بدر خیال طغرل — دارند تو اگر کمال طغرل

از لطف و کرم بری بسویت
همدم کنی با سگان کویت

## ترجیع بند در مناجات باری عز اسمه

ای نه ازل گشته ترا ابتدا — وی نه ابد ذات ترا منتها
ای بری از خانهٔ فرزند جا — بودی و هستی نپذیری فنا

نیست کسی واقف اسرار تو
جز تو نداند دیگری کار تو

ای کرمت شامل حال همه — از تو بود نقص و کمال همه
میدهی از غیر سوال همه — روزی هر روز و نوال همه



وقت کرم لطف تو یکسان بود
گر همه ترسا و مسلمان بود

نیست بغیر از در تو هیچ جا — تا که برم بر در او التجا
با که کنم دعوی این ماجرا — کش ز عدم خلق نمودی مرا

با که پناهم که پناهم تویی
مشتری بار گناهم تویی

از تو بود قبهٔ این نه فلک — با تو بود ذکر دوام ملک
آنچه که باشد ز سما تا سمک — جمله گواهند ترا یک بیک

شاهد اثبات وجود تو اند
معترف بود ز بود تو اند

خالق اشیا نبود جز تو کس — نیست بغیر از تو کسی دسترس
آنچه عیانست ز بال مگس — معرفت ذات و صفات تو بس

نیست چو حاجت بگو او دگر
سوی تو اش هادی راه دگر

عارض تو گر دی چو رویم سیاه — روشنی روز بدین جایگاه

قسمت هر یک شد از مهر و ماه
ظلمت و ضوء هر دو بذاتت گواه

ای شب و روز از تو سیاه و سفید
وی همه را از تو رجا و امید

آه از آن روز که بودم عدم
بهر وجودم نکشیده قلم

فارغ و آسوده ز اندوه و غم
ای دو جهان از قلمت یک رقم

کیست که گوید بتو چون و چرا
چون و چرا نیست درین ماجرا

تکیه بالطاف تو داریم ما
هادی خود خود شو و راهی نما

جز کرمت نیست دگر متکا
کس نبود سوی تو دیگر صدا

هر که در اندیشهٔ کار خود است
جز تو همه جاهل کار خود است

ای که منم عاجز محزون زار
نامهٔ من ده بیمین نه یسار

وی که تویی حاکم روز شمار
تا نشوم روز جزا شرمسار

آخر کار همه آخر تویی
اول و آخر تویی آخر تویی



گر دهی یکی را بجهان ارجمند
از تو بود این همه پست و بلند

وان دگری بیکس و هم مستمند
تابع فرمان و رضای تواند

نیست دگر چاره بغیر از رضا
غیر رضا چاره ندارد قضا

ظلوم و عاصی و هم رو سیاه
رحم نما با من غرق گناه

کار ز دستم شد حالم تباه
کیست بغیر از تو درین بارگاه

دادرس حال زبون همه
واقف اسرار درون همه

## قصایدات

ساقیا بفصل ربیع بادهٔ گلگون بیار
چند تغافل کنی میگذرد نوبهار

از چه نشینی حزین هست اجل در کمین
با مغان باز کن وقت غنیمت شمار

نیست ترا از قضا خط امانی بعمر
گردش گردون دون هست بسی بیمدار

یاسمن نسترن رسته بصحن چمن
کرده بصحرا وطن لاله دل داغدار

باد صبا تا وزید غنچه دم از خنده زد
بلبل ازین خنده اش گریه کند زار زار

غازه گر صبح زد شانه بزلف سمن
گیسوی سنبل بباغ گشته ازو تار تار

قمری کبک تذرو فاخته عندلیب … نوحه با این خو دکرده سر ز هر کنار

دعوی گردن کشی کرده بگلزار سرو … قامت مینا برار تا شود او شرمسار

لاله دعای قدح خواند در دور چمن … پرده او را بدر جام جهان بین برار

ز ابر عنایات حق غیث سما چکید … قطره از و در صدف گشت در شاهوار

شبنم اوج طرب آب زده صحن باغ … دیده نرگس شده محو از انتظار

مغبچه باده نوش از چه نشینی خموش … موسم گل در رسیده چه خوش است سبزه زار

دختر رز را برار ز حرم خم بزم … تا که بداماد عیش عقد کنیم آشکار

گشته مهیا طرب ساقی گلگون سلب … شاقدح لب بلب تا ببرد از دل غبار

دولت دارا کو عصر فریدون کجو … یوسف مصری میو گشته همه خاکسار

مجلس جمشید دان جم سکندر زخوان … لاله شده جام می آئینه رخسار یار

دوره ضحاکش سلسله زلف او … کرده بهم اجتماع مهر بلبل و نهار

دوره ما همچنان سلسله کاکلش … لازم بطلان مگر هیچ ندارد قرار

مطرب بربط نواز بربط خود نشا ساز … ساز زسر گیر باز نغمه برون کن ز تار

خیز و بیاران شه باده بسر جوش را … نوبت طغرل رسید در دو با در گذار

## قصیده در مدح شاه



ساقیا برخیز کن پیمانه آمد نوبهار … می خوش است آنجا که باشد خاصه اندر سبزه زار

مژده ای ساقی که داماد طرب در باغ شد … نوعروس باده را از پرده عفت برار

باده در کش از خمستان که احسان پرورد … چون شعاع شمس یکسان در جبال و در بحار

غنچه خندید از نسیم صبح در طرف چمن … لاله با داغ طرب بنشست اندر کوهسار

جنت آسا گشت گلشن از هجوم ضیمران … اقحوان را دیده چون نرگس بر انتظار

سر بسر سنبل پریشان گشته از باد سحر … همچنان ز آرایش مشاطه بر زلف یار

سرو همچون قامت مینا لب صحن بوستان … نوحه قمری بآئینی که شور سبکسار

صحن باغ اندودش فراش صبا در صبحدم … تا نشیند گرد از پا کرده زد ابر بهار

عندلیب آرا است آهنگی ز دیوان وصال … از فروغ روی گل گردید گلشن پر شرار

میوه شادی ببار آورده گلزار طرب … شاخ هر نخلی دو صد گل هر گلی را صد هزار

سطح غبرا چون ز طوی سر بسر سرسبز شد … ساقی در جام زمرد باده گلگون بیار

از میی نخستار گیتی گشایم چون صدف … صد گهر در سلک نظم آرم بمدح شهریار

خسرو گیتی ستان سید امیر عبد الاحد … حامی شرع مبین شاهنشه ملک بخار

باشد اندر آسمان سلطنت تابنده مهر … آفتاب اهل عالم سایه پروردگار

مرکز پرکار دانش حکمران ملک دین … اختر برج عدالت کیقباد روزگار

کیست دانش تو امان با تاج و تخت سلطنت — چیست عدلش بره با گرگ گشت اندر مرغزار
که عجب باشد بعهد دولت دارای دین — آب و باد و خاک و آتش جمع آیند هر چهار
با نبی ختم نبوت با تو ختم سلطنت — دین او تا باد باد و با تو دولت برقرار
ریزه چین خوان درگاه ورا باد رهش — ریزه چینی کرد چون جمشید حاتم بیشمار
گر نه رمح او نباشد معجز دست کلیم — از چه هنگام مصاف او شود چون اژدهار
گر نباشد خاتم دست سلیمان بر کفش — چیست فرمانش برند دیو و پری مور و مار
هر طرف رو آورد نصر من الله آفرین — گر جهانگیری کند فتح قریباً از یسار
تیغ خونریزش بکف بینی بهنگام نبرد — ذات او مانا علی شمشیرش گویی ذوالفقار
کوه پیکر باد پیما اشقری کو را بزیر — در محل رزم آید کوه را کوهی سوار
لرزه در اندام ماهی گر فتد نبود عجب — گر برزم آید برون هنگام قتل گیر و دار
جملهٔ اهل خلایق در زمان دولتش — پیرو شرع نبی از روی امر کردگار
حمله گر آورد سالار درگاهش بروم — قیصر از حیرت بماند در محل اضطرار
از نهیب صولتش خصم دژم اندر عدم — پیش از آن آید بعالم در تمنای فرار
لطف او از شفقت مادر فزون اطفال را — تلخ زهر اجل از قهر او بد اعتبار
از سروش غیب دوشم مژده آمد بمن — بهر مدح خسرو عادل شه گردون مدار



میشنیدم تا تقی میگفت در گوشم نهان — شاه را مدحی نما با خویش کردم افتخار
من کجا و مدح کردن پادشاهی را که او — از جبین سای هر درگاهش فلک را نیست عار
با وجود آنکه نه گردون ورا یک پایه است — وصف او ناید ز من گفتم ولی با اختیار
ورنه نتوان ادا کردن صفات آفتاب — صد زبان آرد چو سوسن ذره با اقتدار
کی بپایان آورد خفاش وصف نور را — اینچنین اندر حدیث مهر شبنم را چه کار
بنده هم دست دعا روی نیاز آورده ام — چشم دارم از کرم و ز لطف شه امیدوار
تا بود در رشتهٔ اصل من از احرار است — نام بینا نیست با ابن طغرل محزون زار

## قصیده در مدح شاه

خسروا ملکت فزون باد از جهان — تابع امرت زمین و هم زمان
تا نشستی بر سریر سلطنت — جز بفرمانت نگردد آسمان
خواهش تقدیر محکوم تو شد — بعد حق جز تو نباشد حکمران
رایتت هر جا برافرازد علم — بشکند قلب همه ذی افسران
محو گردد ز طناب خیمه‌ات — کمترین از راه قدر کهکشان
با اساس سلطنت آیی برون — بگذرد فرقت ز فرق فرقدان
قبلهٔ عالم امام پیشوا — خسرو انجم شه صاحبقران

بر درت ای شاه فریدون حشم / جبهه ساید رستم کشورستان
تا سلوک عدل آیین تو شد / برطرف شد شهرت نوشیروان
با هزاران چشم از شب تا سحر / درگهت را چرخ باشد پاسبان
بسته محکم از برای خدمتت / تا ابد جوزا کمر اندر میان
نیست جاری بر زبان دشمنت / روز و شب غیر از ندای الامان
با یکی جنبش گرفتی بحر و بر / کس ندیده چون تو اسکندر زمان
پادشاها در زمان دولتت / گم شد رسم تظلم از میان
می نیاید ناله در گوش کس / جز فغان بلبل اندر گلستان
نیست اقلیمی که مفتوحت نشد / هست نصرت در رکابت توامان
ضامن رزاق باشد دست تو / ای وجودت باعث امن و امان
گر دهی فرمان تو در عزل قضا / خواهش تقدیر نبود جز در آن
ور نویسی حکم بر عکس قدر / که قضا بیرون رود دیگر از آن
در شب ظلمت برآیی از حرم / از نهیبت بر فلک افتد قران
میش را با گرگ دادی آشتی / ای خلایق رمه تو همچون شبان
دین پناها گشته از انصاف تو / بط با تیهو و شاهین مهمان



رسم خویشی در میان آورده است / عدل تو با روبه و شیر ژیان
گر به تسخیر جهان بندی کمر / فتح سازی قیروان تا قیروان
جانشین مسند پیغمبری / شد از آن نامت شهنشه در جهان
سرنوشت افتخار اهل دین / آبروی ملت اسلامیان
دارد از فر فریدون پرچمت / تا ابد خاصیت ببر بیان
پیش حلمت کوه چون باد خفیف / پیش حکمت باد چون کوه گران
در صف اعدا در آید لشکرت / هر یکی باشنده پیل دمان
طعمه تیغت همه زور نبرد / چون هما باشد ز مغز استخوان
زور بازوی دلیران ترا / دشمنت آندم که خواهد امتحان
نیست لایق در خور سودای و / تا مگر تسلیم سازد نقد جان
پیش قهرت تلخ زهر اجل / خوشتر است از شکر هندوستان
تیغ خونریزی اگر گیری بکف / گم شود افسانه چنگیز خان
بر سر و شمس سیاهت از غضب / آن کند مهتاب سازد با کتان
از رسوم عدل تو کبک دری / در غشق شهباز دارد آشیان
ملک عالم را درت حبل المتین / علم غیبی را کلامت ترجمان

| | |
|---|---|
| سپرها هم فرصت ار خواهد زحل | صد هزاران سال سازد نردبان |
| صد هزاران سال دیگر جان کند | تا رسد بر زروهٔ آن آستان |
| یافت زینت مسند شاهی ز تو | همچنان کز جرم خورشید آسمان |
| نام خاقانی ترا ختم ست و بس | شاه شطرنجند دیگر خسروان |
| ختم شد شاهی ترا با من سخن | همچو پیغمبر که در آخر زمان |
| خسروا امروز در دور فلک | نیست چون من شاعر شیرین زبان |
| در سمرقند چو قند اکنون منم | افتخار زمرهٔ احراریان |
| میرسد اصلم با حرار ولی | دوده‌ام باشد ازین دودمان |
| منکه سفتم گوهر نظم ترا | بر سرم شاها تو هم گوهر فشان |
| این زمان در اوج معنی طغرلم | طغرلم من طغرل چرخ آشیان |
| تا خزان تاراج سازد باغ را | تا حمل رونق فزاید بوستان |
| نگذرد از باغ عمرت جز بهار | نشکفد از شاخ خصمت جز خزان |
| دولتت بادا جوان عقل پیر | تا بود اندر جهان پیر و جوان |

| | |
|---|---|
| با غم کلفت به تخت خسروی | دیر مان و دیر مان و دیر مان |



## قصیدهٔ طغرل در مدح شاه عالم در جواب قصیدهٔ حکیم قاآنی شیرازی

| | |
|---|---|
| شاها قدح لبریز کن را می که طغیان پرورد | مستی فزاید غم برد شادی دهد جان پرورد |
| میخانه را در باز کن ساغر کشی آغاز کن | دل را همی دمساز کن صد گونه الحان پرورد |
| از باده گلگون بمن بسپار ده در انجمن | تا گویم از مستی سخن گفتار حسان پرورد |
| در زیر سرو پای جو وه وه چه خوش باشد سبو | گر دست بر دل غم غلو میده که فرحان پرورد |
| فصل بهار آید همی گل در کنار آید همی | صوت هزار آید همی زان رکن و فغار پرورد |
| گلشن ز گلفام شد وقت می گلفام شد | میل همه بر جام شد گر ساقی احسان پرورد |
| اهمال آرتی تا بکی عمرت نسیب مسموم می | فریاد میشام چو نی آن نینستان |
| زانمی که روح افزا بود گلگون از خور یاد شود | یکجو بود در پا شود صد در غلطان پرورد |
| در دل اگر چه جان شود کفر از خود ایمان شود | نو شد ملک حیران شود ور از سبحان پرورد |

عصفور را عنقا کند جهال را دانا کند ⁂ اموات را احیا کند عیسی صفت جان در دمد

زو مور اژدرها شود سیمرغ را از هم درد ⁂ چون کرد سر غوغا دود حکم سلیمان کی دهد

گل بشکفد از نکهتش کوثر خجل از رشحه‌اش ⁂ آب حیات از لذتش در تاریکستان پی برد

در دل فرو ریزد شود پر سود ابر اندازد زر ⁂ ریزد فرو همچون مطر گوهر به نیسان پرورد

یکقطره افتد در زمین گردد زمین در ثمین ⁂ نو شد اگر روح الامین اخبار دیدن

غم را براندازد ز دل وانگه چون منفعل ⁂ سقای کوثر زو خجل زیرا که حسان

عکسش اگر در که فتد بیجاده و گوهر دمد ⁂ همچون بدخشان تا ابد لعل درخشان پرورد

در کشور ملکش بدان خرمی نباشد تهمتن ⁂ هر قطره‌اش در آن عدن صد رنگ الوان در دمد

مسکین خود رستم شود دی خسر حاتم شود ⁂ هر دو چشند رستم شود ملک سیستان

گر بهر کین دیو از و معدوم گردد در نبرد ⁂ همچون مصاف گیو زود در جنگ ترکان

اندر خرابات مغان یکسر همه پیر و جوان ⁂ از وجد گویند هر زمان می ده که فرحان

مطرب به صوت ارغنون الحن عراقی اکنون ⁂ از پرده آوا در برون مجلس گلستان پرورد

هی می هی هی بکش هی بجو هی باده مستی جوش ⁂ نوش از می خورشید وش آمبیت النسیان

جام جهان بینش لقب از ساقی گلرو طلب ⁂ یار بود یاقوت لب چون غنچه خندان

زلف سیاهش هر سر گون مار که باشد پر فسون ⁂ بر گردن هر ذوفنون دامی بیجان



سرو صنوبر از قدش خم تا میان رسید از خجل ⁂ بشکسته بیضا از یدش لؤلؤ ز دندان پرورد

چشمش بهنگام نگه زابرو قوس تیر از مژه ⁂ خون هزاران بیکنه بر خاک یکسان پرورد

ناری بود خال در راه و ماری بود زنار او ⁂ بیمار او بیمار او با خود چه درمان

بر عارضش همچون شفق بنگر چه خوش باشد عرق ⁂ گلبرگ رویش را عرق در دعوی برهان

گل منفعل از روی او شبنم خجل از خوی او ⁂ وز کاکل گیسوی او سنبل پریشان

خضر خطش با دلبر آب حیوان آره نما ⁂ اسکندر از ظلمت برآ زیرا که نقصان

هندوی خالش را نگر بر مصحف رویش نگر ⁂ ترسای شوخ بی‌خبر در حفظ قرآن پرورد

از رخ نقاب انداز داو حجاب اندازد او ⁂ همچون شهاب انداز داو تیر بکیه پیکان پرورد

آید به سوی بوستان بهر تماشا اخوان ⁂ صد چشم آرد ناکه آن خون را دیدگهبان

ز لعلت ای زیبا صنم فرمان بده بوزرم ⁂ خال سیاهت بر کنم نه هند و نه ایمان

بوسی اگر ندهی مرا ای دلبر گلگون قبا ⁂ لب را کشایم با هجا حرفی که چندان

لطفت به طول عام کن جودی بده انعام کن ⁂ سر خوش ورا جام کن تا مدح سلطان

سلطان دین ظل صمد سید امیر عبدالاحد ⁂ ز اندیشه داند نیک و بد آیین نگ دان

شاهنشه ماه مهادار اگر در دو تو من ⁂ کیخسرو و کیخسروان تا حشر دوران پرورد

ملکش فزون از آن جهان و صفش برون از این و آن ⁂ چون خاتم پیغمبران در ختم شاهان پرورد

بجز ارش کفش کیر در سبق جاتم ز جود ش در ع ق — در وصف او این ورق سطر ز دیوان پرورد

در عدل او در کوه رهنوا ایس شیر نر — بر پلنکش ابر بار چوپان پرورد

در زیر حکمش بحر و بر ماهی با مرتش تا قمر — تا بس با فتح و ظفر نصرت تو امان پرورد

قهرش صراط مستقیم ایستاده بر در جحیم — لطفش همه ناز و نعیم در کام ثعبان پرورد

در خاک خشک آید قدم گل اشکفد ز و دم بدم — چون جنت باغ ارم صد برگ ریحان پرورد

شاها درین ماتم سر اکر دعم السبی مدح ترا — نا مدز انعامت مرا یکحبه تا نان پرورد

خوردم بمدحت خون دل از شعر خود دم بکس خجل — نا چار میسازم بجل مرغی که طیران پرورد

در چشم عالم چون خزف لیک قدر از ام شرف — لیکن دلم همچون صدف کوهر غلطان پرورد

امروز در ملک سخن نبود کسی مانند من — گر صدق نبود ممتحن این کو همی ان پرورد

گر مدعی دعوا کند این نظم را انشا کند — خود را عبث رسوا کند زیرا که هر کان در پرورد

آسان نباشد این سخن در بی بست از بحر عدن — کش آوری در بزم من تا که نقصان پرورد

این نظم قاآنی بود کو بیدل ثانی بود — ابیات ربانی بود صد قصر و ایوان پرورد

تا گل دمد در بوستان تا شه باد در ملک جهان — ساقی بدر طل گران انجم که دهقان پرورد

قصیده در مدح پادشاه در جواب قصیده حکیم اوحدالدین انوری ابیوردی از ملاطغرا

دوش آشفته دختر حزین — جانب باغ رفتم اندوه گین



تا کنم رفع کلفت پژمان — از تماشای لاله و نسرین

میگذشتم که بر لب جوی — صف زده یک بهشت حور عین

گفتمش با خود این بگو خوب است — که بدیدم بخواب خلد برین

جرأت رفتنم نبود ولیک — امر شد که بیا بجلوه نشین

با ادبا رفتم و نشستم من — جای داده ند با من مسکین

زان میان یکی بشارت شد — کرد تعظیم بوسه داد زمین

رفت و آورد و ساغر صهبا — مطرب و چنگ و شاهد شیرین

بکر رز در نکاح شادی شد — که ز مستی بدو دهد کابین

نا گه آغاز ناله نی کرد — یافت بزم از درش لبش تحسین

من بحیرت که این چه بزم بود — که ندیدم بعمر خویش چنین

پاسخم داد زان میانه یکی — کاین بود عهد دولت شه دین

مسند آرای کشور عالم — کار فرمای کیش ملت دین

آن فلک جاه کز سطوت — دم تیغش ز خون بود رنگین

شهریاری که از بزرگی او — چرخ مالد باستانش جبین

لله الحمد و المنة که تویی — حامی ملت حمایت دین

از وجود تو دوستان شادند		وز نهیب تو دشمنان غمگین
سیل طوفان اگر بجنبی زجا		کوه قافی نمایی گر تمکین
قطرهٔ آب از دم تیغت		آتش فتنه را دهد تسکین
پادشاهان همه پیاده شوند		رایض خود کنی تو از فرزین
درد از وهم زهرهٔ خاقان		عزم رفتن کنی بجانب چین
تا نزاید زمانه امثالت		کدخدای سپهر شد عنین
از سحاب عدالت امروز		چون حبابست خانهٔ خاین
کیست کو نیست در جهان نبود		بهر تعظیم تو سرش بزمین
هست خصمت اگرچه جمشید است		موجب لعن و لایق نفرین
نتواند مهندس کیوان		رفعت قدر تو کند تخمین
دیو فرمان بر سلیمان شد		بس که نام تو کرد نقش نگین
دشمن تو اگرچه بهرام ست		مینماید بچشم تو چوبین
بنشیت آید برای قطع نزاع		کبک و باز و کبوتر و لاچین
گوسفند از عدالت بپسر		دختر گرگ را کند کابین
خلا حضار تو برد آهو		بهر دعوی نبرد شیر عرین



از تقاضای حکم تو تیهو		گشته مهمان بخانهٔ شاهین
نکند غیر عندلیب فغان		در زمان تو ای شهنشه دین
آسمان گفت میرسد سر شاه		گشت پنهان بضیف از آن پروین
قلعهٔ خصم را بخاک آری		گر بود صد هزار حصن حصین
پادشاها ز خدمتت دورم		شاه بیت تو میکنم تضمین
چون سرم بر سپهر مینرسد		که مرا مدح تو بود آیین
با دم تیغ تو زبان سرا		خسروا نسبتی بود بیقین
او بصفوت جهان کند تسخیر		این بقوت مکان کند تمکین
او بحدّت سر عدو بُرّد		این بگوید حدیث از تکفین
بر سر دشمن او اگر تازد		بی توقف بگوید این آمین
او دل خصم را هدف سازد		این بگوید که رفت در سجّین
من نمیگویم این زبان منست		تیغ شاه ست ولیک تیغ چنین
شهریارا منم که مدح ترا		بر همه خلق میکنم تلقین
سخنم همچو گوهر درست		نزد مردم کم از خزف لیکن
نیست کس تا شناسد اشعارم		پای مزدش بگویدم تحسین

منکه در بحر نظم غواصم | میکشم گونه گونه در ثمین
گوهر من بتاج شاه سزد | تاج را از گهر بود تزئین
در سمرقند در بخارا دوا | جز خدا و ندیست یار معین
عاجز از رفتنم وگرنه کنم | خاک درگاه شاه را بالین
شرح احوال خود ترا اکرم | از کرم کن وظیفه تعیین
تا بخوانند در همه عالم | سورهٔ کهف سورهٔ یاسین
باد اصحاب کهف یار ترا | تا بود در جهان شهور سنین
دل خصم تو باد چون مه دی | خاطرت را امزاج فروردین

## قصیده از مال طغرل در مدح شاه

پادشاها دولت جاوید باد | روزگارت همچو روز عید باد
اختر فال مرادت مشتری | مطرب بزم خوشت ناهید باد
عارض خصمت چو رخسار زحل | چهرهٔ بخت تو چون خورشید باد
هر کجا کو صرصر قهرت وزد | دشمنت را دل چو برگ بید باد
قلب اعدایت چو شام از غم سیه | روی احبابت چو صبح اسپید باد
هر که جز برای تو کاری کند | قلعهٔ اندیشه اش تمرید باد



هر که از امرت قدم بیرون نهد | از سلاسل پاش در تقیید باد
آب رنگ دین و ملت بعد ازین | در زمان دولتت تجدید باد
بر سر اعدای دین شمشیر تو | تا ابد پیوسته مستهیند باد
در مذاق هر که بدخواه تو است | زهر غم تا حشر با تصعید باد
گر مئی خاصیت طبع عسل | در مزاج فاسدش تبرید باد
پادشاهی کو بفرمان تو نیست | از لباس سلطنت تجرید باد
در کف دست سحاب آسای تو | تا قیامت خاتم جمشید باد
پیش تحقیقات دار و گیر تو | گیر و دار خسروان تقلید باد
ای ضیاء ملت دین جز طرب | هر چه دیدستی همه نادید باد
هر که با قصد تو لشکر میکشد | لشکر او دور از تجنید باد
ور بقصد هر زمین لشکر کشی | فتح نصرت ز آسمان تأیید باد
بخششت را منتهایت تا ابد | دفتر ارزاق را تجلید باد
حبذا اعدا ز تو مغلوب شد | مرحبا دین از تو در تمهید باد
راه تقریبت بجوید گر کسی | کعبهٔ مقصود او تبعید باد
هر دلی کان بر خلافت خوش بود | از سویدای الم تسوید باد

بسکال دولت از بیم جان
تا بروز مرگ در تهدید باد

گرد خاک پای نعل مرکبت
بام نه قصر فلک را شید باد

جز به درگاه تو کس حاجت برد
حاجتش را از قضا التقعید باد

خطبهٔ ملت بنامت ختم شد
خاتم دولت ترا التفرید باد

بر یمینت آسمان سوگند خورد
بر یسارت از فلک تاکید باد

خاطر طغرا که مداح تو است
چون طلای جعفری جید باد

خانهٔ شعر مرا از مدح تو
تا ابد آرایش تنجید باد

گرچه گفتارم بمدحت شد بلند
در خور چون تو شه این تجوید باد

تا بود اندر جهان امید یأس
یأس را از درگهت امید باد

تا بود در دهر رسم سلطنت
از تو کار سلطنت تجدید باد

با قدت از دست خیاط قدر
صد قبای سلطنت بستید باد

## قصیده از ملا طغرا در مدح گلشنی

ساقی به جام می چو گلزار شد
چنگ بزن مطربا چشم بسی تار شد

هی تو برادر حرم دختر رز را بباغ
چیست تأمل بود گل بسر خار شد

هی تو بتار رباب ناخن مضراب زن
گوش بهر پرده تا بعشق بیکبار شد



خیز که آمد بهار وقت گل است ای یار
صحن چمن زین شعار طبلهٔ عطار شد

صلصل و کبک تذرو نغمه سرا زیر سرو
بر زبر شاخ گل بلبلهٔ سار شد

فاخته و عندلیب طوطی و طاوس و زاغ
بهر تماشا بباغ بر سر دیوار شد

گل بچمن جامه را کرده ز مستی قبا
از می عشقش سبو کوی تو سرشار شد

غنچه دهن کرده و خنده زده بدابا
نونبتش از بیخودی یکدسته تکرار شد

بلبل بیدل بگفت مدح گل از گلشنی
گشت ز خرامش چمن گلشن اشعار شد

بانی قصر سخن بانی نقش زمن
گوهر دریای عدن از سخنش خار شد

آنکه بچوگان نظم گوی ز سعدی برد
وانکه بدانش از بوعلی بکار شد

آنکه ز راه سخن فصیحت سحبان شکست
وانکه بحسبان هم النسبت دعا رشد

موی شکافد بنظم گوی ستاند بعزم
هرچه گدا کرد جرم لولوی شهوار شد

آنکه بفضل و کمال طعنه زند با کمال
وانکه بجود و نوال مرحمت ایثار شد

بحر به پیش دلش رشحه بود از سراب
ابر ز بذل کفش آمده بیمار شد

از قلم مشکبار هرچه که بنوشت او
بر سر نفس خرد لیک چو طومار شد

خاک تو قندز را طعنه سزد بر فلک
گشت بسر او ترا شیوه رفتار شد

ای همه علم یک آمدنت خوش دلم
از چه فراموش تو سلسله یار شد

ایکه نپرسی مرا آمده در کلبه ام — دیده من اشکبار در ره تو چار شد
گوش بعرضم نما ببین که چه گویم ترا — کلبه احزان من بر رخ تو زار شد
طغرل آشفته ام مدح ترا میکنم — خلعت مدحت ز ذات زاده افکار شد

## قصیدهٔ دیگر در مدح گلشنی

ای لعل تو به نخل وفا غنچه ادب — علم و کمال و فضل ترا صادق النسب
در مشرق کمال و ادب صبح صادقی — باشد بمنکر تو سزای ابولهب
با رفعت کلام تو کس نیست دسترس — دست مخالفان جهان باد از دو تب
بدخواه و دشمن تو چو ماهی بر آب باد — بادا تن حسود تو در نار سم حطب
بر روی تو هر آنکه کند روی خود گران — قسمت بروی سخت همی باد بود حجب
آنکس که پیرو تو نباشد سزای بوجهل — چون امت رسول بمضمون من رغب
فکرم بوصف ذات تو کوتاهی آورید — کردم از آن صراحِ کمال تو منتخب
خود گلشنی که میوه تو لفظ نازک است — زان یافتی بخلق جهان گلشنی لقب
مفتاح قفل نظم کلید زبان تست — این بخششی است از کرم حق نه از کسب
نظم کلام فارسی بنام تو ختم شد — مانند ختم فصحِ سحبان که در عرب
اوستاد در دهٔ سخن از پرده میکشید — از تو سخن ولیک کشید بر سلب



فرق است بین نظم تو شعر عنصری — گفتار اوست یابس گفتار تو رطب
در عهد خود که مرکز پرکار دانشی — در اجتماع حلقهٔ مجلس تو بی سبب
در هر کجا که اهل سخن خیمه زده‌اند — ما تا در آن مقام تو یم نشئه طرب
اشکال جمله که همه حل از تو میشود — خواهی سخن ز اصل بود خواه از ادب
بعضی در آن میانه بود فضل انتساب — لطف کلام بعضی دیگر ادب بود
ای آنکه ملک نظم شمار امسخر است — از جمله که مراست تمنا یکی طلب
دارم خیال آنکه مسم کیمیا شود — جز این مراد هیچ نخواهم بروز و شب

با طغرل آن دعا که قرین اجابت است
سازند تا شودش یار لطف رب

## فراق نامهٔ طغرل در جواب فراق نامهٔ حکیم انوری و خواجوی کرمانی

فغان ز گردش چرخ ستمگر غدار — هزار مرحله دورم فکند از دلدار
سپهر کجرو و پرفن مرا به پیش آورد — چه حالتی که نه حد سکون نه صبر و قرار
مرا بسر ز می وصل او غروری بود — کنون که دورم از و جای مستیست خمار
دهن بوقت سخن بود حقه گوهر — نموده لعل وی از معجز مسیحا عار
بهر کجا که چو گل‌ها ز خیمه زن میشد — بگرد خرمن ماهش بدم چو بلبل زار

بمحفلیکه رخ او چراغ می‌افروخت ... مرا نبود چو پروانه قسمتی جز نار
دریغ از آنکه مراد دلتی میسر بود ... مقیم کعبه کویش بدم بلیل و نهار
هزار ناله افغان ز چرخ بوقلمون ... که کرد عاقبت کار من بهجر دوچار
تو ای نسیم صبا گر گذر کنی سویش ... چنانکه دیدی ز حال سر بسر مشعار
بگو که ای بت نامهربان سنگین دل ... ز حال عاشق دل خسته که‌گهی یاد آر
بشرع عشق نباشد روا که از عاشق ... کنند ترک وفا و شوند ز و بیزار
بسطر لوح دلش غیر ابجد عشقت ... نیافتم رقمی سعی کرده‌ام بسیار
زبان بوصف تو بگشاده چون طوطی ... بجز حدیث تو دیگر نمیکنند تکرار
چو ماه نو بخم ابرویت سجود آرد ... ز جعد سنبل تو بسته بر میان زنّار
نهال قامت او از غمت دوتا گشته ... خزان شده ست گل عمر او بفصل بهار
گهی بکوه بلا همدم فرهاد ... گهی ز عشق تو مجنون بکوچه بازار
بکنج زاویهٔ محنت و الم دیدم ... که نیست غیر خیال تو دیگری غمخوار
بانتظار قدوم تو فرش ره گشته ... بران امید که ماند قدم برو یکبار
چه میشود که باواز کرم گذر آری ... تو ای نگار قمر عارض پری رخسار
پس از سلام رسانیدن از این مهجور ... ز روی چهرهٔ مضمون تو پرده بردار



بگوی یار دگر ای نسیم صبح گهی ... که چشم او بره انتظار تست دو چار
مرا ز تار وصال تو بود پیوندی ... نمودی قطع بمقراض هجر خود ان تار
چرا نمودی ازین مستمند خود را دور ... چرا نهادی ازین غمکشیده رو بفرار
هزار حیف از آن عهد قول تو با من ... که مبتلای فرقت نمودی آخر کار
بگفتی گل بگلستان اگرچه بسیارست ... ولی کجاست که گل در چمن بود بیخار
اگر ترا طلب گنج گوهر سیمست ... حصول گنج کسی را کجا شود بیمار
اگرچه جمله اهل جهان بهم یارند ... ندیده دیده و نبیند یار را اغیار
کشیده‌ام ز غمت محنت و جفا و ستم ... نگشته الفت من غیر کلفت تیمار
اگرچه شیوهٔ عاشق ستم کشی باشد ... ستم کنند بدلدادگان نه این مقدار
نگفتی حال ترا چون است ای جفاپیشه ... گذر نکردی ببالین خسته بیمار
بروز حشر خلایق حساب پیش آرند ... حساب ظلم تو پیش آرم ای جفاکردار
فغان و ناله کنم پیش قادر بر حق ... بیان جبر تو سازم با حمد مختار
دهم نشان همه انچاک جیب مظلومی ... هزار نوحه کنم نزد چهار یار کبار
تو آنچه کرده با من بروی بیرحمی ... بعرض آورم آنجمله هر یکی صدبار
بقعر چاه بود هر که سالها محبوس ... دیا که همدم شیر و پلنگ در کوهسار

بنوک سوزن مژگان اگر کنی صد چاه
برهنه ز آتش سوزان کنی اگر تو گذار

هزار نزد تو زنیکو نه بیش اگر آید
بهشت جمله ز هجران فرقت دلدار

درین دیار که ماندیم مسافرم اما
از آن دیار الهی باین دیار بیار

اگر نه قوت جذب جمال او بخشد
بو بسته پای مرا حلقه دو صد مسمار

از آن که باب وصالش مرا شده محکم
بسوز محنت او شکر کرده ام ناچار

قضا بروی من مستمند بست کشاد
ز حضور حلاوت در غم و آزار

بذکر نام خوشش از دهن شکر ریزد
زبان بوصف کمالش چو تیغ جوهر دار

وصیت من دلخسته را قبول آرید
رقم کنید بلوح که امنت عاشق زار

کجا ز خاک مزارم دمد بجز لاله
ز بسکه داغ دل من بود برون ز شمار

سوای لاله گل دگری شود پیدا
یقین که چشم براه دلیست نرگس وار

نوای فغان بسر کوی او رسانی ز من
بگوی هر چه بدیدی باو بصد زنهار

که از غم تو چو آئینه محو حیرانیست
بحیرتست ز هجرت چو صورت دیوار

عجب مدار که از آتش دل خود او
بساط خویش بسوزاند او مثال چنار

چنان ز عشق تو سرگشته است پنداری
که همچو نقطه فتاده بحلقه پرگار

سبق ز حال پریشان او برد سنبل
سیاه روز شبش همچو نافه تاتار



منم که ناله ادیم بگوشت ای دلبر
رسیده ام که شوی تا ز حال او هشیار

کنون که عرض مرا ناله صبا با هم
رسانده اند بیکایک بخاک اندربار

محل آنکه فغان باز گیرم از سر تو
بسان بلبل شوریده ناله در گلزار

از آن زمان که من از وصل تو شدم محروم
زند زبانه دلم ز آتش غم تو شرار

از آنکه طالع بد بهره من است هر جا
همیشه حاصل اقبال من بود ادبار

مکن شکایت ازین چرخ نیلگون طغرل
که نیست غیر تظلم بر این سپهر مدار

## در مدح میر سیادت پناه میرزا نوره خواجه صدر روائی ولایت کیش

حبذا مسرور سازم خاطر غمکیش را
عرضه دارم با جناب میر عرض خویش را

عرض احوال اینکه ای میر سیادت انتساب
نسبت ذاتیست با تو بنده درویش را

تا رسید مقدم نیک تو اندر شهر سبز
کس نمی آرد بخاطر حاکمان پیش را

گلستان کیش را گل بیش ازین پژمرده بود
آب و رنگ تازه بخشید تو شهر کیش را

ای که هر شام و سحر آرد برای آب خور
عدل و انصاف تو در یک چشمه گرگ و میش را

## ساقی نامه طغرل مع تصدیقات مصدر بحروف قسم در جواب سمیات جناب حضرت میرزا عبدالقادر بیدل

بیا ساقی ای مقتدای طرب
بیا ای تو داماد بنت العنب

دل مرده ام را بمی زنده کن | که از شور مستی بگویم سخن
بیا ساقی ای آبرنگ صبا | بیا ای فلاطون حکمت شعار
بمعجون رز کن دلم را توی | که نامش لب و شربت یوسفی
بیا ساقی ای آفتاب کرم | که با باده غم نیست دردسرم
نه صندل بدفع خمارم دواست | مرا جرعهٔ می به از کیمیاست
بیا ساقی هنگام نوشش هست | بهار طرب را خزان در پیست
تغافل مکن بسکه دوران دون | بیکدم کند عیش ما را زبون
بیا ساقی باب مغان باز کن | برندان مخمور آواز کن
که میخانه بخشاد پیر سخا | رسد هر که نوشد ز شاه و گدا
بیا ساقی معجون آتش مزاج | که جز او بدردم نباشد علاج
خدا را دل ریش من کن دوا | که افتاده کار توئی رهنما
بیا ساقی عالم ندارد مدار | همان بادهٔ صاف از خم برآر
که باهم بنوشیم و عیشی کنیم | زمانه ز اندوه کلفت رهیم
بیا ساقی مشتاق روی توام | اسیر خم جعد موی توام
مهیاست اسباب بزم طرب | بجز رشحهٔ شوق ما، عنب



بیا ساقی ای صدر مجلس نشین | ترا ملک خوبی بزیر نگین
تویی بانی طاق قصر مغان | تویی حکمران خراباتیان
بیا ساقی ای عارضت بوستان | لبت برگ گل چهره ات ارغوان
ز زلفت بیاشفته سنبل بباغ | ز رخسار ماهت شده لاله داغ
بیا ساقیا جان فدای توام | تو شاهی بمنعم من گدای توام
رسیدم بدربار میخانه ات | بده جرعهٔ می ز پیمانه ات
بیا ساقیا آفتابا مها | فلک رتبه مسند نشینا شها
که عهد بعید یست با باده ام | ز شادی بسی دور افتاده ام
بیا ساقی ای آبروی مغان | بیا ای تو مطلوب پیر و جوان
مرا کرد اندیشهٔ دهر پیر | جوان ساز با باده ام دستگیر
بیا ساقیا نو بهارم رسید | بلطف چمن سرو سر بر کشید
چو با سایهٔ سرو در پای جو | بمن ده ز سرجوش می یک سبو
بیا ساقی مینای می را برآر | که برده شعور حریفان خمار
بجامیکه جمشید حسرت برد | بده تا کم بیان غم را درد
بیا ساقی گل خنده زد در چمن | پریشان ز باد صبا شد سمن

می صاف را ساغر از لاله کن ز دل دفع غمهای صد ساله کن
بیا ساقیا کوه و صحرا و دشت سراپا چو خط لب یار گشت
جهان رونق از خضر رهبر گرفت دلم میل مینا و ساغر گرفت
بیا ساقیا ساز عیش افتتاح نما بکر رز را بشادی نکاح
خطیب صراحی بکن خطبه سر باهنگ قلقل بصد شور و شر
بیا ساقی ای مایه خرمی بیا ای گل گلشن بیغمی
هم آهنگ فریاد چون بلبلم زمینات مشتاق یک قلقلم
بیا ساقی ای دستگیر همه توئی در خرابات پیر همه
ترا سبحه از دان انگور شوق ترا سجده بر طاق ابروی ذوق
بیا ساقی صبح بنا گوش تو بیا ساقی لبهای می نوش تو
یکی از سپهر طرب دم زند یکی خنده بر حال ماتم زند
بیا ساقی میده که مستم کنند ز مستی مرا بت پرستم کنند
سجود آورم طاق ابروت را بتان را پرستم نه طاغوت را
بیا ساقی افتادم از یار دور بجامیکه بخشد دلم را سرور
کرم کن مرا زانکه هستم غریب ز هجران دل دارم بعد حبیب



بیا ساقی ای من غلام درت تو شاهی و من کمترین چاکرت
بمخموریم جام شاهانه ده مرا کردهی می به پیمانه ده
بیا ساقی مردم من از دوریت چو آیینه محوم ز مهجوریت
بیا عکس رخسارهٔ خودنما که تا دیده ام را فزاید جلا
بیا ساقی از باده کن رضیم برد فکر مستقبل ماضیم
ز مخموری می مرا حال این تنم گشته از ضعف چون نال این
بیا ساقی سوسن زبان ثنا برآورده بست تاک دست دعا
یکی میفرستد ثنای ترا بآمین گشاده یکی غنچه را
بیا ساقی با دیدهٔ اشکبار براهت شده چشم نرگس دوچار
که تا سرو قدت تماشا کند چو با قمری این راز افشا کند
بیا ساقی ای نخل شادی ثمر بیا ای صنوبر قد موکمر
از آن می که تاکش صنوبر بود ز کیفیتش شور محشر بود
بیا ساقیا فصل نوروز شد گل باغ از تو دل افروز شد
قدح گیر با دست بیضای خود تنک ظرف میخواره کن آزمود
بیا ساقی عمر تو جاوید باد مرا روز وصل تو آمد بیاد

رفو چاک وزنه اقم نما زموج می وصل کن رشته را

بیا ساقی ای اختر شب فروز بیا ای رخت شمع پروانه سوز

بگردو سرت همچو پروانه ام بده می که مشتاق پیمانه ام

بیا ساقی ای چهره ات صبح دیر بیا عاقبت از تو گردد بخیر

بکن مست از زور می هوشم همه رخت خود جانب او کشم

بیا ساقی در روزگار تو من ندیدم بجز درد و رنج و محن

درین عرصه عمر نیست غم میخورم چو بیدل الصدق قسم میخورم

## تصدیقات

بصهبای خمخانه کبریا بکیفیت جام وحدت نما

باسرار ذات خدای احد بآثار وصف صفات صمد

بتکمیله ساز همه کوتهی بلبریز آر سبوی تهی

برقعت گزین بساط فلک بدارنده از سما تا سمک

بسازنده پرده صبح چاک بآرنده سبزه از جیب خاک

بروی که مصحف بود نام او بخالی که هندو بود رام او

بموی که عالم معطر کند ببوی که او طعن عنبر کند



بمستان ز باده سرمدی ببدر رخ چهرهٔ احمدی

بچشم کحل ما زاغ او بگلهای از گلبن باغ او

بسبابه او که شد دو نیم بجاه محمد بآل دو میم

بصدق ابوبکر عدل عمر بعثمان که نخلش حیا داد بر

بشاه شجاعت شیر علی باصحاب با خاندان ولی

بذکر صراحی دعای قدح بطاها و یسین انا فتح

بملک سلیمان و دیو پری بتخت نگین با انگشتری

بایوب صبر و یعقوب غم بموسی و طور و عیسی و دم

بژولیده مویان گلخن نشین بافسرده طبعان حیرت کمین

بدلداده کان سلوک فنا بعاشق نژادان صبر آزما

بفواره آه مجنون وشان بطغیان درد دل غمکشان

به بیباکی تیر جیب هدف بشوخی فرزند بطن صدف

بآزادی قامت نارون بدلجوئی عارض نسترن

بدیباچه دفتر عاشقان بسطر کتاب لب نوخطان

بچاک گریبان مستان شوق بموج می شور طوفان شوق

باهل خرابات رندان مست
بمخمور هشیار ساغر پرست

بخون شهیدان تیغ جفا
بجان بازیٔ عاشقان وفا

به بیصبری شبنم چشم تر
به بیطاقتی مد آه سحر

بپرواز شهباز فکر خیال
بصید معانی گوهر مثال

بحلّ معمای سربسته کی
بمضمون مصراع برجسته کی

بگلگون رعافی انف قلم
بشیرین زبانان اسرار قسم

بچشم غزالان کوهسار کرد
بمژکان آهوی صحرانورد

بمجنون دشت بیابان غم
بفرهاد کوه جفا و ستم

بلیلی و شیرین باغ جمال
بزیبائیٔ یوسف بیمثال

بچشمی که بیمار از باده است
بنازی که دادم ادا داده است

بخلوت نشینان کنج حرم
بافسرده کان بساط عدم

بخاک مذلّت بیفتاده کان
بگرداب محنت فرورفته کان

بنازک خیالان بیت دقیق
بآنها که دارند فکر عمیق

بداغ دل لاله در کوه و دشت
به پیراهن گل که صد چاک گشت

بشوق زلیخا که یوسف خرید
بخوابی که تعبیرش آمد پدید



بشیرینیٔ بادهٔ اتصال
بایام فرقت بروز وبال

برنگینیٔ چهرهٔ گلعذار
بآشفته گیهای زلف نگار

به پروانهٔ شمع بزم وفا
بگرمی بازار ناز و ادا

بگلگونهٔ چهره از تاب می
بچنگ و رباب و طنبور و نی

بمیخانه و سقف و دیوار و در
بفریاد و افغان با شور و شر

بکوکوی قمری بصحن باغ
بکبک و تذرو و بوم و بزاغ

بطاوس با صد هزار آبرنگ
بنقش سراپای پشت پلنگ

بمحو تماشای چشم قدح
بآبیکه دل را دهد از فرح

بطاق دو ابروی محراب تو
بدرج لب لعل سیراب تو

ببانگ صراحی و نوش لبان
بگلگونی هر دو لعلت زبان

بگوهرفشانی بوقت سخن
بدر سفتن مثقب آن دهن

بخندیدن لعل میگون تو
برقصیدن قد موزون تو

بشمع تجلّی رخ انورت
به پروانهٔ زار گرد سرت

بمخموری نرگس مست تو
بماهی دل بردن شست تو

بطرز خرامت بطرف چمن
بآشفتن سنبل یاسمن

بدستیکه باشد کرم خوی او / بزلفیکه باشد ختن بوی او
به پیراهن نازک از برگ گل / بجام و صراحی و صهبا مل
به پیچ و خم تاب گیسوی تو / برم خوردن چشم آهوی تو
به تیر خدنگ نگاهت قسم / بزنار زلف سیاهت قسم
بنورسته گیاهی خضر خطت / بسیب سفاهانی غبغبت
ببادام چشم انار لبت / بخوبیت از کاتب لم یزل
بنور بصر یعنی خاک رهت / ببدر طرب یعنی روی مهت
برشح حیات تو یعنی شراب / بقوت و غذای تو یعنی کباب
بطرز پریشانی کاکلت / بسیر البر ردی برگ گلت
بعریانی تیغ خون ریز تو / به بی رحمی خنجر تیز تو
بشمشاد طوبی البشر بلند / بموج خرام قد دلپسند
بصهبا ساغر لبت بدرد / بهر کس که از باده‌ات بهره برد
با وراد خانان در خانقاه / به پشمینه پوشان ترکش کلاه
بتاراج هوش حریفان بنگ / بیغمای فهم مقیمان بنگ
بافغان بلبل بگلزار زار / بشادی آنان دلدار دار



بانگور با پنجه تاک قسم / بافلاک با خیطه خاک هم
برخشنده گیهای مصباح تخت / باقبال و اورنگ با تاج تخت
بصبح بناگوش لیلی وشان / بهر سپهر دل غمکشان
بسوراخ این سینه چاک من / بزخم دل و داغ غمناک من
به تو تیغون زرین آب افتاب / بشاهین همین تن ماهتاب
بعجز و نیاز من مستمند / خدا را در لطف بر من مبند
که دور از تو ناکرده حالم تباه / بغیر از تو دیگر ندارم پناه
گرا تکیه سازم که ساقی توی / جهان جمله فانی باقی توی
تو ئی سطر دیباچه لوح دل / دهد باده ات نشاء سلسبیل
میم ده که باشد فلک ساغرم / زصافی زند طعنه با کوثرم
از آن می که باشد زانگور دل / بدرد او صاف از سلسبیل
از آن می که دفع خمارم کند / از آن می که مجنون شعارم کند
از آن می که چون لعل گلگون بود / دل غنچه از نکهتش خون بود
از آن می که شیرین بود چون وصال / زمستی چو عاشق کند گنگ لال
از آن می که یکجرعه هنگام نوش / زند برق در خرمن عقل و هوش

از آن می که یاقوت رنگش بود ‏ ‏ از آن می که مستی بجنگش بود
از آن می که آدم کند خاک را ‏ ‏ عروجش زند طعنه افلاک را
از آن می که بلبل کند زاغ را ‏ ‏ از آن می که آتش زند داغ را
از آن می که یکقطره قند در آب ‏ ‏ برون آید از آب صد در ناب
بمن ده که در گوش معنی کشم ‏ ‏ عیار سخن کن بری از غشم
بقانون مستی بگویم سخن ‏ ‏ ببستی تازه نشام حدیث کهن
کمر از خط جام ساغر کشم ‏ ‏ لب نامه از رشح او تر کنم
به پیر خرابات گویم ثنا ‏ ‏ که نبود بجز او دیگر رهنما
براهی که پایان او او بود ‏ ‏ نه راهی که راهش بهر سو بود
بدان راه را سهم نماید اگر ‏ ‏ سر دیای خود را کنم من ز سر
رسم تا ببزم حریم جلال ‏ ‏ خوشا لمعه بینم از آن جمال
ز هستی سراپا مبرا شوم ‏ ‏ دگر قطره هم محو دریا شوم
سخن تا کجا طعن الفنون بس است ‏ ‏ که گر محرم راز معنی کس است
نه اینجا مقام سخن گفتن است ‏ ‏ که این در کجا لایق سفتن است
ترا ناخن دخل این تار نیست ‏ ‏ درین بار که هر کرا بار نیست



درین باغ چون گل تو مگشای لب ‏ ‏ بقفل دهان زن تو مهر ادب

## قطعهٔ تاریخ جلوس سید عالم خان امیر بخارا بر تخت سلطنت

صد شکر خدا را که امیر عادل ‏ ‏ بر تخت پدر نشست زد بر سر تاج
بالشکر با خلق زیاد دوسم کرد ‏ ‏ هر ماهه وظیفه را و هر ساله خراج
از سعر آب دبند راین کشور ‏ ‏ کس نیست که حبه ز کس گیرد باج
امروز ز بیم صولت انصافش ‏ ‏ شاهین نکند میل شکار دراج
شاها بخدا که تو خدا مانندی ‏ ‏ کس نیست بتو کسی که نبود محتاج
دارم طلب از خدا من الشیه که رسی ‏ ‏ در بین شهان بمنتهای معراج
از بهر جلوس شه بتخت توران ‏ ‏ با پیر خرد بسی نمودم ادراج

گفتا که خرد جلوس شه از این شه
با شرع بملت بدین باد رواج

## قطعهٔ تاریخ اتمام دیوان از مؤلف

ای باد اگر گذشتی بر خاک کوی بیدل ‏ ‏ زینهار میرسانی با او سلام طغرل
بعد از سلام گویش کی شاه ملک معنی ‏ ‏ باد اقبول سمعت یکسر پیام طغرل
گشت از پی تعزیت در کشور سخن رفت ‏ ‏ زان رفت در زمانه هر سو نام طغرل

صیت کلامش اکنون گرفته قاف تا قاف    مضمون و معنیش وحشی گردیده رام طغرل
تا آنکه گشت طغرا از جان غلام بیدل    در ملک نظم گشته خلقی غلام بیدل
جاوید میتوانی در سر کرم عیش معنی    گر جرعه بکامت آید ز جام طغرل
بگذشته ام ز خامی شاگرد او چو گشتم    از حق نصیب بادا پیوسته خام طغرل
طالبتر ز طوطی نطق عیشش ز غنچه دل    زلیش ز رنگ گلشن و از لطف لام طغرل
از پیر عقل جستم سال تمام دیوان    تا شهد معنی ریزد بکام طغرل
در بحر فکر عقلم زد غوطه همچو گوهر    آب از ادب کشید و گفتا کلام طغرل

## مثنوی چند در خصوص طبع دیوان و موجب چاپ آن و ذکر احباب و دوستان ساعی و هر یک از القاب و نام الیشان حفظهم الله الملک المنّان

ایکه ترا هوش و خرد ره برست    گوش بکن هوش گرت بر سرست
یک دو سخن از پی تکمیل چاپ    با تو بگویم بطریق جواب
منکه کنون طغرل احراریم    شهرهٔ خلقم ز هنر عاریم
گرچه مرا نام بود در زمن    نیست ز من خار بملک سخن
شیوهٔ من گرچه بود شاعری    از ادب و فضل و کمالم بری



باهمه این عاجزی ناکسی    جمع ازین باغ نمودم خسی
چیدن گل گر نبود دست رس    سود بود چیدن هر خار و خس
من که درین باغ شدم خارکش    خار بود در نظر خوب و خوش
نرخ بود گر گل گلزار را    مفت نه بخشند بکس خار را
گرچه گران هست بهای گهر    هست خریدار خزف هم دگر
من خزف خود ندهم بی بها    گر نبی طالب نبود ماجرا
منهم ازین شیوه پشیمان نیم    مورم اگر چند سلیمان نیم
مور صفت دانهٔ معنی کشم    صاف اگر نیست عیار غشم
جمع نمودم سخن خویش را    پس شده ام زان کتب پیش را
خواستم این نسخه بطبع دهم    بر سر دیباچه اش افسر نهم
تا که ز یاران فتوّت شعار    خواستند از بنده بجا اختیار
از مدد اخ مروّت نشان    حاجی محمد قلی ترجمان
کوست مرا مونس و یار قدیم    تاج سر من شده چون حرف میم
اشرف تجّار که وی لطفی بود    لطف بما کرد عنایت نمود
مظهر علم و ادب فضل و جاه    حضرت وهاج اصالت پناه

نام تر تفیش شده اسحاق بیک — با همه مقبول چه زشت و چه نیک
احمد وصلی شه ملک سخن — قامت او شمع تو صلّ لکن
همت خود صرف همین شیوه کرد — بر ذرا قران ازین مهره نزد
کاتب نیکو رقم خوش بیاض — معتمد حضرت شه بوالفیاض
در قلم و نامه عطارد و جاه — منشئ دیوان وزارت پناه
گرچه قراول بیگی منصبش — نیست جدا از بر شه یک شبش
احمد رونق که ز راه کرم — کرد بسی سعی درین کار هم
بود یکی فاضل قرلی لقب — قربت او چاپ مرا شد سبب
آنقدرش سعی درین کار بود — گرد غم از آینهٔ من زدود
هر نفس و هر دم هر لحظه او — داشت درین امر بسی جستجو
بندهٔ قیوم غلام حی است — شکری چون لعل لب او کی است
قاری سیمای فضایل حسین — شهره به تمهید بملک سخن
کوشش بسیار همی کرد او — بود بچاک دل من چون رفو
آنکه درین فکر نکو سیر بود — ناظر اوراق ابوالخیر بود
سوی سمرقند ز ملک بخار — از پی تمهید بیامد سه بار



آمد و رفتش بطریق ادب — کوست زخوان اصالت نسب
کاشف اسرار خفی جلی — ساعی دیگر شده رحمان قلی
آنکه بود زاده مولای من — نیست چو او هیچ بملک سخن
در فلک نظم که او اختر است — دیده بسیار چو او کمتر است
قاف بود بر سر اسمش علم — شهرهٔ او رفته بآفاق هم
حاجی خوش خلق نکو اتحاد — بو قلمون مشرب رندی نژاد
بسکه ازین بنده ترحّم نمود — او هم ازین بادیه خطی ربود
زر گر صراف که دلخواه بود — در ره این بادیه همراه بود
حسرتی و گلخنی نیک رأی — هر دو درین صفحه گرفتند جای
بود مرا یار محبت قرین — نام نکو نامی او نور دین
خواجه اسراری حاتم نشان — میرزمن شهره باسلام خان
خاصه محمد قل لطفی بهم — از ره الطاف و طریق کرم
خامه صفت بسته کمر بر میان — همچو دو پیکر بکرم توامان
در سد و چاپ و پی طبع او — هر دو بهم از پی نام نکو
هر یک ازین هر دو فتوت اثر — چه شب و چه روز و چه شام و سحر

والکر بایاغ یونس تخلص … معلم ادب … [illegible]

بسکه درین کار نمودند جهد — عاقبت این طفل در آمد بعهد
اکرم خالق کون مکان — خیر بود عاقبت کار شان

تاریخ انطباع دیوان میرزا محمد خان نقیب الطغرل احرار اززاد طبع وقاد و تار پود سخن النساج اعلم العلماء داملا اسحاق بیک المتخلص بوهاج

بهر تاریخ کتاب حق ثبات — گشن بود طفل ادب را امهات
داد هاتف مژده با وهاج زار — قطعهٔ تاریخ بهر التفات
باید بنوشت با طرز خلوص — تا بود اذکار او بعد الممات
از سر بهجت همانندم سال او — گفت احوال نقیب پاک ذات

ایضاً تاریخ طبع دیوان هذا رشحهٔ از رشحات عیون وفکر موزون شروع جدار ایوان سخن را اساس اصلی فضل الفضلا داملا سید احمد مدرس المتخلص بوصلی

خوشا بالید بر تن جان طغرل — عیان شد نکتهٔ پنهان طغرل
بشد مطبوع این دیوانش آخر — بعالم ماند استحسان طغرل
اثر باعث حیات نام باشد — بنام حق چه خوش سامان طغرل
ز روی بخت کلک وصلی بنوشت — بتاریخش زهی دیوان طغرل



ایضاً تاریخ اززادهٔ طبع بلند کمیت میدان سخن سیری فضایل مآب ملا ابو الخیر خواجه المتخلص بخیری

عزیز مصر معانی و لفظ را ابجار — محیط مرکز مضمون شعر را پرکار
بصید پیشه لفظ معانی چون پیل اند — کجاست حاسد ازین نکته کند انکار
نوای شهرت شعرا ز بیان او برتر — چنانکه بود ز سعدی الوری فخار
شکفته گلشن معنی ز نظم او هر رنگ — چو دید بلبل طبعش بهر طرف سیار
ز بهر تحفه احباب ارمغان عجیب — گهر ز مخزن اسرار رشد سوی ابرار
شبی ز گلشن فهیم بکام طوطی طبع — رسید شکر معنی ز شکرین گلزار
الطبع اول دیوان حضرت طغرل — دو مصرعت بدو تاریخ میشود اشعار
ز روی طبع بگو خیری این کتاب جدید — بفهم وجد ز اعجاز طغرل این اشعار

ایضاً تاریخ قطرهٔ از قطرات سحاب افکار و لمعهٔ از لمعات سجنجل الفاظ معانی دوچار فطانت شعار فضیلت انتشار نخل چمنستان مرغوب ملا عبد القیوم المتخلص بقمبلی

چراغ اهل دانش شعر میباد — نشاط آرد بدل از روی ایجاد
درین مرکز بسا مردان دانا — چو بلبل ناله میکردند و فریاد

یکی زان جمله سعدی بود ممتاز / دیگر خود انوری میداد ارشاد

نظامی یکطرف خاقانی یکسو / زیکسوی دیگر جامی استاد

بشکر حق وهاب العطایا / کنون شد قلعهٔ این نظم بنیاد

درین قرنیکه ما هستیم با او / خوشا زین طوطی خوش لهجه ارشاد

بنوک خامه‌اش تحسین نمودند / سخن دانان هند و روم نوشاد

کلامش آفتاب اهل معنی / جز او اهل کمالند ذره ایجاد

چنان نازک خیال خوش بیان / کجا خسرو جوابش را توان داد

نکرده واقف اسرار رمزش / بدست بوعلی دیوانش افتاد

بود معمار در قصر فصاحت / کجا نقشش کشد مانی و بهزاد

ازان سر هنرمندی سخن گفت / ظهیر از شرم او از پای افتاد

از آن روزیکه پیرو شد به بیدل / عنایت کرد بیدل خط ارشاد

تو نتوانی ز بیدل فرق کردن / دو پیکر هر دو اند از یک شکم زاد

میان خلق دارد شهرت تام / بطغرل بدر او سلخی مبیناد

هوای طبع کردن خاطرش را / بیامد سوی یارانش صلا داد

ز بخشش صد خزاین آوری تو / بود کم در بهایش ای مرد جواد



پی تاریخ طبعش قرنی گفت / بود این ابیات اوراقش دلشاد

ایضاً قطعهٔ تاریخ ضیای از تابش ضمیر انور و پرتوی از آینهٔ معنی گستر محمد قاسم جان مخدوم بخاری المتخلص باختر

خوشا شخصی که در دور دوروزه هستی / کند بر نهج نیکی زنده گانی

پس از مردن بگویندش خلایق / بسی شخص فلانی بود فلانه

کند کاریکه از وی تا بآخر / بماند دهر را نام نشانی

ازین اندیشه کرده طفل آنکو / کند ز اوج سخن عنقا نشانی

ز طبع گوهر افشانش بسی او / نموده اندر جهان گوهر فشانی

که شمشیر زبان خویش را او / زده هر دم بفسان معانی

یکی دیوان خلاصه کرد ترتیب / که در هر بیتش اسرار جهانی

همو را شیوهٔ خاصی ست در شعر / مبرهن بر اقاصی و ادانی

ز سال انطباعش دوش اختر / نمودم بس تکاپوی نهانی

بیاد آمد برای سال طبعش / ز اشعار قصاید بوستانی

ایضاً قطعهٔ تاریخ طبع دیوان نوری چراغ افکار و ثمری

## از بلغ اشعار قاری ملا مسیحا مخدوم سمرقندی المتخلص بتمهید

بحمد الله درین آوان فرخ      زلطف کردگار خالق کل
بشد مطبوع دیوان نجیبی      نقیب‌خان هم یعنی خواجه طغرل
پس از بیدل زرو بیدست اج او      بملک شعر شاه با تجمل
سخن از نخجش وتهاب ذاتی ات      ولی با کیت یاری تنزل
نماید فکر اگر از راه انصاف      بشاخ سرو سبز او صلصل
بشعر استاذ کامل نیست مثلش      نه در ایران نه در توران نه کابل
گر آن قوتی در فکر باشد      با بیاتش کند خود در تقابل
رسید صیت شعر او بگردون      از آن افتاده در افلاک غلغل
بذوق باده معنیش خیزد      ز مینای دل عشاق قلقل
بیاید لذت قند معانی      باشعارش کند انکو تأمل
ز هر حرفش بطبع معنی مایل      شود حاصل هزاران نشهٔ مل
بدین نازک خیالی نظم آورد      بکاتب لایق آمد از تخیل
بهنگام نوشتن بهر خطش      کند مسطر ز تار زلف سنبل
سزاوار است از بهر کتابت      نماید کاغذ اوراقش از گل



مداد او دل گل غنچه سازد      بباید خامه از منقار بلبل
ز مدحش زان شدم تمهید خاموش      که پایان نیست با دور تسلسل
ولیکن غنچهٔ طبعم شکفته      ازین شادی لسان لاله و گل
بشد مطبوع این دیوان مرغوب      درین ایام سعد با تعلل
برای گوهر تاریخ چاپش      زدم من غوطه در بحر تأمل
کشیدم عقد در شاهواری      بسلک نظم زنیسان با تجمل
شد این مصرع نگین مهر تاریخ      ز روی طبع هی دیوان طغرل

## وله ایضاً

بدیوان جناب خواجه طغرل      مرا تمهید عمری بود مطلوب
که تا ابیات او بینم سراپا      بخوانم با هزار آداب اسلوب

بدیدم شکر طبعش را و گفتم
بر تاریخ هی دیوان مرغوب

ایضاً تاریخ طبع دیوان زادهٔ افکار و نتیجهٔ طبع معانی شعار محب اشفق ملا احمد جان سمرقندی المتخلص به رونق

هر کس که باده نوشد از شهد جام طغرل      سرمست شوق گردد در فهم کلام طغرل

ختم ست فکر نورس و با او ز بعد بلید — چون طوطی ست شکر دایم بکام طوران

سحر حلال باشد دیوان او سراپا — غنقاست اگر معانی کشته است رام طوران

تاریخ طبع سال اش خوش دولتی ست رونق

دولت سری نهاده در پای نام طوران

وایضاً تاریخ طبع کتاب شمهٔ از نتایج فکر بلند و گلی از گلزار خاطر پسند ملا سید نقشبندی ابن ملا اسلطان خواجه بخاری

خوشا طفل خوب اوج سخن — شده شمع دانش بهر انجمن

رسا پایهٔ فهمش چو زلف بتان — بلندی طبعش چو سرو چمن

با تمام تالیف اشعار خویش — نمود صرف عمری بچندین محن

الحمد گردید مجموعه — باهل فصاحت بسی ممتحن

بود بهر تاریخش از روی اصل

که دیوان با زیب طفل حسن

تاریخ از زاد طبع روشن فطرت میرزا حفیظ الله حیرت جمشیدی افغان



ادیب نکته سنج استاد دانا — مرتب کرد دیوان سخن را

زمن پرسید بهر طبع تاریخ — من مسکین چو اسم گشت بیجا

بحیرت چون شدم آواز غیرت — نهیب زد که گو آخر تو من را

نمایند جمع شد تاریخ میلاد — اگر طرح او فند هجرت شود یا

تاریخ طبع از حاجی ملا نادر

کیست طفل اکمل الدین از سادات کرام — اصل پاک او ست احرار ذوی الاحترام

چیست سرد و بیش او زند از شعرای — عنصری رکی بود یاران اشعار کلام

گر بود ناصر علی مرور در دوران ما — بهر تسلیم آمد و بار وز دعویهای خام

چند اشعار او شبیه از ناظم بلند — گر ظهیر فاریابی باشد او گردد غلام

سال نه و نیش بجستم نادر از منشی فکر — می شنیدم او بگوش فطرتم در این پیام

برسر دیوان طفل آر روی از کرم

از سر دانش بگو تاریخ طبعش و السلام

عام سود در سال مع کلم معطله مسوده کلک قاضی محمد ادریس خواجه حاجی

نونو عمده که در مدح کمال — عامهٔ اهل حکم دارد لال

کوهر کلک و مداد طفل — کرده سمع همه کس مالامال

دور گهر داودم اعلام علوم — از دل اهل هوس و گرد ملال

ملهم عالم کل داد الهام — در سوال عدد ساعه سال

در رکلک گهر سلک آمد — کامکار حصص سحر حلال

از نتایج طبع جناب سیادت پناه ایشان توره خواجه دلائی

تاریخ سال طبعش از توره خواجه جستم — از طبع خویش گفتا کر طبع توره خواجه

ایضاً قطعهٔ تاریخ از زادهٔ طبع میری

بتاریخ چنین دیوان مرغوب — بگفتم در دو مصرع این معما

دلم پروانه پای چراغ است — شب وصل ترا پایان مبادا

ایضاً قطعهٔ تاریخ از طبع شکربار گوهر بحر عمّان المتخلّص بحسرتی المسمی بملا عثمان

بشد مطبوع این مجموعهٔ خوب — ز فضل حق بسان جان محبوب

پی تاریخ دیوان حسرتی را — ندا آمد که هی دیوان مرغوب

تاریخ از نتایج طبع فضائل مآب ملا عارف سمرقندی ملخّص بگلخنی

پی تاریخ بودم در تجسس — ز هاتف مژده کرم دید سل



ز روی دولت وجه کرامت — وله ایضاً — بشارت شد بگو دیوان طغرل

ز بهر حل این دیوان مرغوب — همیشه در تفکر بودم اما

مرا ناگه بلطف مهربانی — خرد از روی دانش شغل گفتا

ایضاً قطعهٔ تاریخ از طبع نخل باغ بهجت و باغ مسرت نبیره خان المتخلص بخلعت

بالماس زبان خویش طغرل — در معنی عجایب نیک سفتا

از آن رو غنچهٔ طبع خلعت — چو شد مطبوع دیوانش شگفتا

برای سال چاپ و بتاریخ — لقب خان صاحب ادری گفتا

ایضاً قطعهٔ تاریخ طبع از نتایج ملا عبد الغنی متخلّص بجودت

زهی اشعار طغرل گشت مطبوع — کسی خوانده شود طبعش چو شکر

بدید و کرد تحسین اهل فضل — بچشم شعر خوانان به ز گوهر

ز روی کسب دانش گفت جودت — عجب دیوان طغرل شوق آور

تاریخ طبع کتاب از فکر مروّت نشان حاجی محمد قلی ترجمان

خوشا دیوان که از زمر کلامش — خفای در بس معنی جلی شد

میان اهل اصحاب بلاغت — بمظهر در عجائب چون علی شد

تمام سال طبعش از نصد ... بسعی کوشش حاجی قلی شد

## تاریخ رحلت حاجی محمد امین بیکچی جان مرحوم ولاستانکی پنجه کنت

حسرتا از حاجی مرحوم عالی مرتبت ... رفت از دنیا و منزل کرد در باغ جنان

سال تاریخ وفاتش جستم از پیر خرد ... در غم هجران او بارید خون از دیدگان

یار بر او کرد از دل آه تاریخش بگفت ... رفت از دار الفنا محمد امین بیکجان

قصیدهٔ چند از زاده طبع املح الشعرا ملا محمد اسحاق بیک متخلص بوهاج مدرس که طبع آن را در ذیل کتاب از بنده مؤلف بنا بر رسوخیت و اتحاد مندی بینهما رصد و توقع نمودند

الحذر از عشوه‌های دلفریبت انگار ... جان عشاقان بتیغ ابروان کرده شکار

گیسوانت آن و یا مشک ختا از بوی او ... نرگس گلهای گلشن گشته پیشش شرمسار

گفتمش کای رشک غلمان قامت دلجوی تو ... باکه این قصر فردوس مقام است قرار

گفت قصر سر بلند رفیعست از بهر زمین ... گشت سلیم سلطان بود نام لقب دار القرار

هر طرف گلها شکفته بر لب انهار ... جای دیگر سرو ناجو هم قطار اندر قطار

همچو جنت یک طرف جاری ز سیر انگبین ... سوی دیگر ارغوان اشکفته همچون روی یار



هر که بیند این بوستان با این خوشی ... باز پندارد که خواب است شود بی اختیار

میل دید بوستان را هست ای بوالهوس ... بهار زود خود دعای خسرو عالی تبار

سید عالی نسب صاحب سریر عز و جاه ... میدود اندر کارش چون سکندر صد هزار

در حریمش کس نخواهد یافت بی امداد حق ... هست در افواه ناس سایهٔ پروردگار

از کف تایید او شرع نبی را اعتضاد ... فرق هر سر تیغ او دین محمد پایدار

بسته بهر خدمتش پیر امین در بار او ... گو بزرگ و کوچک دانش ور حکمت شعار

یاد آیا میکه منهم در قطار خادمان ... هر زمان بوسید خاک درش را کعبه وار

در زمان عمر دنیا نام نکوتش آلچین ... فی المثل خوانند ارباب فطن خیر الدیار

در هوا در فضا بجز خارش دیگر ... نیست مانندش بزیر این سپهر بیمدار

میتوان گفتن که جنت باین صفت و نکو ... از هواش میکنند کسب مسرت استعار

ای خوشا آن فراتیکه او در آب استمن ... مسکن ما مؤمنان اندر همه لیل و نهار

طرفه بحریکه طراوت آب او مانند شیر ... کوثر است این یا که صحنش سلسبیل اندر دیار

هر که بیند خاک پاک آلچین تا روز حشر ... در فراقش دل را گرد دو دوش اشکبار

هر کرا در سر اگر نبود هوای آلچین ... کی بود او را خرد نزد لبیب هوشیار

بس کن ای وهاج از مدحی قصر شاه ... کز اولی الابصار میخوانند ثنا بشتیار

مختفی شد زاغ شب از هیبت باز سحر
همچو شک شد منزوی یعنی ز اظهار عیان

یاسمین لاله بشکفت اندرون کوهسار
سرو با صد ناز رعنا بر لب آب روان

خاصه اندر جویبار جان فزای الحچین
گشته چون سوسن هر طرف خوانند ثنا با صد زبان

آن فضا آن هوا هست در آن سرزمین
گر هوایش مقتبس حقا که ریحان جنان

یکطرف کوهی هست همچو طور سینا با شرف
همچو کوثر یکطرف جاریست نهر زرفشان

هر که باشد مستقیم آنجا ز طالع یاوری
نیست باک او را ز نقص و سقم و آسیب زمان

حبذا آب و هوای فسحت سلطان سلیم
هست حقا کاخ کیوانش همیز رشک جنان

من حسابان باشم سزاوار ثنای آن قصور
هست حاشا منفعل از مدح او کس را زبان

میسزد غلمان جنت را که هر شام و سحر
چون بلال او ستایند این قصور نشان

کنگر ایوان او در استوار خواجه چند
فی المثل اندر معارک هشتم هفت آسمان

کی رسد پای نظر بر پست کیوان او
تا که منتهی از خیال فکر او را نردبان

آمدی هنگام استعمال الهی آن بنا
بهر تعمیرش همی کاهش همی مهر آن گلستان

هر سحر بر بام شد جبرئیل عقل و هوش
بهر تمدیح بنالیش با تفرع تر زبان

دیدی عالم را خرابات اغا منقبت
کرده قصر که نبود در زمین و آسمان

صیت آن تعمیر رفته تا حجاز و روم ری
بانگ رفته همی آوازه آتش روی جهان



حاشا بود کاینچنین نزلگه فیروز فام
هیچ نادیده دو چشم مهر و مه در هیچ آن

نارون و یاسمین لاله سنبل مدام
بزر غیش هر طرف بشکفته چون روی بتان

خاک پاک الچین بهتر بود از مشک چین
همره باد صبا خواهد وزیدن هر زمان

ذره سان پر میزند و اج اندر مدح تو
بو که آید انهم اندر خاطر شاه جهان

شبی آمد آن دلبر ماه پیکر
رخش چین بگرفته بر دست خنجر

بدیدم که خونم همیز نزد آن دم
بگفتم که ریحان من فدیه یکسر

کدامین گناهم بجل داشت خونم
که اینگونه گشتی با حوال دیگر

بگفتا چرا غیر من را بخوانی
که باشد ترا یار جانی و دلبر

بگفتم که بالله که غیرت حبیبی
نخواهم که نبود ترا هیچ همسر

بگفتا که من بعد ازین گر بدانم
که خوانی تو غیر مرا بار دیگر

بشمشیر سازم سر از تن جدا ای
برزم ترا خون با حوال ابتر

چه لطف اینکه بر من چنین گفت آن مه
همان با رخ خوشخوی پاکیزه جوهر

بگفتم که و اج غمزه دیده بر کن
مدار دگر جز عشق تو کار دیگر

## خاتمة الطبع مع برخی از فضل و نسب مؤلف از املای سید احمد وصیلی

الحمد لله وحده والصلوة علی من لا نبی بعده اما بعد معروض رای انور روشن ضمیران دانش پژوه و خاطر خورشید نظیران والا شکوه نموده میشود که درین زمان فیروز نشان واین آوان مسرت توامان این دیوان نادر البیان مع قصایدات بلاغت اقتران و ترجیعات و مخمسات که گلدستهٔ گلی از معانی و گنجور بدیع اسرار نهانی صفحهٔ عرایس مضامین غرا روضهٔ ریاحین اشعار مطرا از کلام جناب اشرف الاحباب سید السادات رهبر آشنای خیل سالک و کتاب شاعر شیوا بیان بی بدل میرزا محمد خان ملقب طغرل ابن شاه ناصر خان بن توغان شاه بن ناصر خان بن محمد صادق خواجه الملقب بافضل خان بن محمد صالح خواجه ابن محمد تقی صمد خواجه احراری صید لقیت باکلیل چاپ مکلل و بازیور انطباع مجمّل گردید منظور سخن شناسان جمهور و مشهور فضلای نزدیک و دور خواهد شد الحق فاضلان آفاق نظر و دقت پسندانه اش بنگرند شی رواست و باندیشهٔ محققانه مطالعه فرمایند سزاست این همه سعی و کوشش رموز فهم خفی و جلی میرزا حاجی محمد قلی ترجمان ابن ملا احمد ابن محمد و تاجر صاحب جا ملا لطف الله ابن ملا رحمت الله و باهتمام ارجمند صمد صداقت النسق ملا احمد جان رونق ابن میرزا عبدالقادر جلیل القدر فضایل اثر ملا عبدالقیوم قربان ابن ستار اهم از کردی و بدین نیاز دانش لمند معین ملا خواجه ابوالخیر ابن قاری ملا خواجم اود تردد براد شفقت قرینک این استان رحمان قلی بیک ابن قوزی بیک میر آخور جلوه گر شد

| | |
| --- | --- |
| کسی از فکر چاپش نیست ملحوظ | حقوق طبع دیوان هست محفوظ |